به سرور راستان و سرور رادمردان حضرت
آقای آقا میرزا احمد خان اشتری اهداء میشود

دیوان شهریار

این صفحه فصل کوچکی از باب عشق نیست
ماند در این حدیث نوشتن کتابها
بال مگس کجا و بلند آشیان عشق
آنجا که پر زدن نتوانند عقابها

کتابخانه خیام - خیابان باب همایون

۱۳۱۰

مطبعه بهجت

دیوان شهریار

این صفحه فصل کوچکی از باب عشق نیست
باید در این حدیث نوشتن کتاب ها
بال مگس کجا و بلند آشیان عشق
آنجا که پر زدن نتوانند عقاب ها

از انتشارات
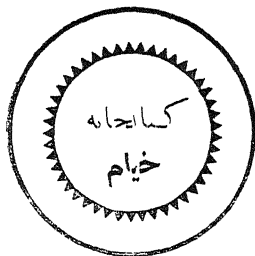
اردی بهشت
۱۳۱۰

مطبعه — بهجت

مقدمه

بقلم آقای ملک‌الشعرای بهار

سالی پیش از این روزی در انجمن
دوستان ذکر شاعر هنرمندی میان آمد و معرف
که خود یکی از اجلهٔ دانشمندان متتبع بود
وی چند از اشعار هنری برخواند همگان از
شنیدن آن ابیات منبسط اندر شدند و من بیش
از همه طالب و شیفتهٔ دیدار ایشان آمدم روز
دیگر بوساطت آن بزرگوار شاعر بلند قریحت
را در خانهٔ خویش ملاقات و از شنیدن غزل و
قصیدتی که تازه سروده بودند انبساط بیشتری
دست داد از آن پس با اشعار آشنا شدم
آن شاعر جوان آقای شهریار است

که اینك منتخبی از آثار نفیس او در این رساله
طبع میشود

شهریار جوانی است با ذوق و پرشور و
قریحه بامد ملول‌وش ولی پرهیجان عاشق
پیشه صاحب دل، ساده و وارسته و از کودکی
باقتضای استعداد غریزی و اکتسابی بقول و
غزل پرداخته و در شباب عمر شاعری مقتدر
از کار بیرون آمده و چون در عین حال در
مدرسهٔ عالی طب به تحصیل مشغول است امیدواریم
بزودی این علم را نیز بخوبی فرا گرفته و بخدمت
جسم و روح مردم وطن و اینکه مردمان جهان
بپردازند

شهریار شاعری است شیوا و خدادادی
او را غزلیات این رساله گواهی است راستگوی
در هر غزل بمعانی تازهٔ بی‌پرده و ترکیبات
شیرینی فراهم آورده است شیوه‌اش نو مرغوب

و برد بیر و حوان مطلوب اسب و آمدهٔ بهرو
عالی تریهم این صنعت وی را در بی است که
اگر رورگاری مساعد و داس برورباند دراس
بیسه گوبها رند و قصب السبقها رباید

من با برحی ار افکار احتماعی آقای
سهربار که در اس رساله دیده میسود حیدان
مواوق بیسیم این معایرب ممکی به تحربهای
تلحی است که ساعر حوان ما را هنور دست
بداده ولیکن مابع آن بمیباسد که سوه و طرر
اسابوا بسبابم و در رمرهٔ گویندگان سرس
معاصرش معرفی سمایم

بقلم آقای سعید نفیسی

شرح حال و مقدمه

آقای میرزا محمد حسین خان شهریار
فرزند آقای حاج میرآقا که خاندان او از
معارف تبریزست در سال ۱۲۸۳ شمسی در حاکم
نشین آذربایجان ولادت یافته و اینک در مرحلهٔ
بیست و هفتم از سنین عمر است . پس از اتمام
تحصیلات ابتدائی و متوسطه که در مراحل آن
آثار ذکاء و قریحهٔ سرشار خویش را ظاهر
ساخته است و در حواشی دروس مدرسه ادبیات
فارسی و عربی و ترکی را نیز بپایه های
حنای آورده است در سال آخر مدرسهٔ طب
طهران تحصیل میکند و راستی خوی او راست
که با سخنان دلکش خود دلهای آشفته را نیز
درمان بخشد هم پزشک تن و هم طبیب روان
باشد و اشعار او ارمغانیست از داروخانهٔ معنی

که هر وروی ار آن طب گلان بهار و ىلاهب
ىصىه و سىل حاجان ار حاطر حرىں مىىرد و
طىس های دل مجروح را ورو مىساىد
درىوىان قدىم ساعررا ىرحمان حداوىدان
مىداسىىد و محرك طبع گوىىده را ىكى ار
دىساران ارىاب اىواع مى ىىمردىد سعر در
هرملی رىان فرىسىگان و سرود عالم علوىىت ىه
طىىعب اصواب حود را همواره ىسعر درمىاورد
و ىعاىب سحن مىطوم مىرىرد ىرده ىسىاىىب
آسمان ىا اسرار حاك ىطم سحن مى راىد
داىهای ىرىىاں ىىر ىىهمىں راں ىاىاب دىاىرار و
ىىار مىكىىد ىىىاں ىىاوه آمىر اد سحر كاهار
ىىعرىب و ىىرىں رىاىی ىرواىه در ىرم و صال
ىىمع ىىر موروں و ىعىی اىب ىاىلای كه در
آسمان ىىاى ىوده اىد ىعرا را حىر و ارىاب
اىواع ىىمرده اىد و ىعصی ىىاىر ىىر اىىاىان را
حادو گر و ساحر داىسىه اىد آن دل ىىعىه

از عشق نگاری، آن دل داغدیده از مرگ
عزیزی، آن قلب سوزان وطن از امیدی
آن خاطر پریشان از بیماری راحت شعر که
درمان بخشنده است وجه دلداری داده است؛
دیوان شاعر صحیفه است که اشک مهجوران
بر آن می‌ریزد و سرشک سوگواران آرام شود
و آئینه است که داغان جهان روی خویش را
در آن می‌نگرند و در بامداد طراوت و جوانی
بر آن لبخند میزنند

من از آن پرستندگان شعرایم که چون
از کشاکش با این اسیران عالم مادی ملول شوم
و خواهم که با آسمانها سخن گویم سعدی و
حافظ را ترجمان خویش قرار میدهم من
از این مناجات گویان [illegible] که شور درون
خویش و سپرده‌های [illegible] خود را بصحائف
دفتر شعرا می‌سپارم و گاه، سروری که در این
زندگی رنج و محنت دارم آن [illegible] که دهم

توانسته ام الهٔ شاعری را بشنوم و با او درس
موسیقی اینده ردای هم آواز و همداستان شوم
کسانی که شبی را با چشم تر و بی نظر یاری آورد
بپایان داده اند . آنان که سینهٔ سوزان خویش را
کانون مهر دیدگان دلربائی کرده اند کسانی
که روزها و شبها دست بدامان یار بسته اند .
آنها که در تکاپوی امید دل خویش روزی را
بخیالی نداشته و شبی را بتنهای عمری گذرانده اند
میدانند که در دل شب هنگامی که ستارگان
گاه زار زار و همیشه گشایند آن زمانی
که آسمان درهای خویش را بپذیرائی ناله ها
و شکوه ها گشوده است هنگامی که بلبل
در دامان وصال گل غنوده و پروانه در میان
خاکستر خویش هم کرده و شمع سر بر مزار
او خاموش نشسته است در آن هنگام هر سطری
از دو شاعری پرانه است که نام امید و
ترس زحمتست

آن خداوند گیسوان پریشان که هر
پیچ و خم آن عقده ای از دلهاست داند که هر
بیتی از شعر اورا چگونه در نیکوئی خود داوری
کرده و درداوری گستاخ بر ساخته است ، آن
خداوند دیدگان سیاه که هر نظارهٔ آن
ستاره ایست که خاکستر خرمن هستی سودائی
را باد بیداد سپرده است داند که هر فرد شعری
چگونه وی را درسیه گری پرو بخشیده و سر
پنجهٔ چون نگار بستهٔ وی را پوشیده است

من از اقسام مختلف شعر آن سخنانی
را دوست تر دارم که اشك از دیدگان رنجور
بستاند و آه از نهاد دلسردگان وادی حسرت
برگیرد من آن شعری را می پسندم که صلهٔ
آن پیر نیك گرم ومرد آن طپش دلهای زنان
اختلال عالم ناکامی باشد من خواهان ترانه
های آن شاعرم که آوازه سالار درد مندان و
نیك جهان نامرادی باشد ، در جسم من شاعر

آن کسیست که بگریاند و گریه‌را مایهٔ تسلای
دل حزین قرار دهد. شاعر بزرگ آن کسیست
که بیمار زمینی را امیدوار آید و سالم
دردمندان بینند به آنکه مدرسان دیار امید
را دیدن کند و ساقی بزم بستان محفل شادی
بود.

چندی پیش دفتر کوچکی از ترانه
های حزین انشاء بعنوان «روح پروانه» از
سرایندهٔ آن الحان بدستم رسید چون عزیز
بود فوراً خواندم و اگر دیر می بود دچرهٔ
انام فرصت می کردم. دیدم آن دفتر کوچک
کاوشی بزرگست از مرارت‌های سوزان که
من دوست دارم. در آن نزدیک سوم تا شاید
آن صفحه مرا هم اندر گرد و سوز درون بی
تاب مرا افزون کند. هر ورقش چون برگی
دیدم زرد خزان اندوه. شکوفه‌ای در بازار گاد
شبنم سحرگاهان بود. از هر سطری ناله ای

و از هر کلمه ای بانگی شکوه آمیز و
خروشی درد انگیز بر میخاست و در میان
شور درون من می نشست و تار های این
ارغنون نوحه سرا را بفغان می آورد
شب بار دیگر هم آن نغمه های حزین
را با خود زمزمه کردم و بگوش ستارگان
خواندم تنورم آن آتش اندر داشت و آن
شمعم در محفل من که از خار زار تعلق
کشنده دامانم بر آن صحایف دل بسته ام و گاه
گاه آن کانون را میگشایم تا بار شراری دیگر
بر من افکند و در سوختنم یاوری دهد همان
اشاره ای که بر انده‌ٔ آن سرود غمپرورد گان بر
نوحه سرائی گماشته است مرا بر روز های
چند در عالمی میان هستی و نیستی گردش داده
و روح مرا سعی وادار کرده است من هم
از شنیدن نالهای پروانه بد آن دیاری که غم
مایهٔ شادی و نامرادی راه کامرانیست راه یافته ام

و از این روزنهٔ غم دیده بر صبح شادمانی
گشوده ام وقتی که باد خزان گلشن عمر
اورا بتاراج داد و شیرازهٔ زندگی اورا از هم
گسست بر آن برگ زردی که از شاخ
جیوه جدا شد و در دست خزان او را
بخاک سپردند اشکی نثار کردم و بر سنگ مزار
او دیده ای بیگران گشودم و همان روز
اخود گفتم (آنکه شد شمع و برم آمد و
رخسار او روحت روبرو اه شد و بر دو بس
از همه خوب) هنوز نغمه هائی که در آشیانهٔ
برگ ازو شنوده ام مرا در گوشست و هر گاه
که از دیگران جدا و با خویشتن می نشینم آن
سرود غم انگیز اندوه زدای در گوش من
جای نالهٔ زندان و خروش باد سحر را
میگیرد هنوز باد آن روزها ام که شمع خویشتن
بود و باد آن گاه که بال بگیر جز

خود نداشت ولی تازگی ها و از زمانی که
منظومهٔ « روح پروانه » را خوانده ام پروانه
و بلبل را یک جای گرد کرده ام و هزار
دستانی در نظر من هست که بر سر گور پروانه
او را دلداری می دهد و پروانه ای را
بجای گل خویش برگزیده است ، بهمین
جهة چندیست که گوش آواز این زند خوان
مرثیه گوی پروانه دوخته ام و امروز شادم که
آقای شهریار باز پراوشی دیگر از طبع خویش
را بما ارمغان می دهد

من کسانی را می شناسم که شبهای بسیار
چشمانشان با دیدهٔ اختران در جستجوی پرتوی
باز می شود و می خواهند در آن دقایق روح
نواز که نه امید رفته و نه نومیدی از در
درآمده است دفتری بخوانند که بدان فال زنند
و بخت خود را بیازمایند کسانی را سراغ
دارم که آئینه ای زدوده از زنگ می

جویند تا دلارائی خویش را در آن بیابند
و جذابیت دیدگان خویش را در دل آن آزمون
کنند این دفتر دوم از اشعار شهریار که
درین اوراق انتشار خواهد یافت همان دفتر
تفالیست که دلدادگان سرزنده دار در تکاپوی
آمده وهم آن آئینه زدوده است که دلفریبان
همه جوی در پی آن می گردند

طهران - فروردین ماه ۱۳۱۰

سعید نفیسی

بقلم آقای ژیان بختیاری

اگر شعر را ترجمان عواطف زبان احساسات، آئینهٔ اسرار نهانی سلسلهٔ حس قلوب خسته، و مونس عاشقان دلشکسته بخوانیم میتوانیم با دیوان شهریار شاهدی صادق و برهانی واضح برای تأیید ادعای خویش ارائه دهیم

اگر در برابر شدائد و مشقات زندگانی گریزگاهی بجوئیم، اگر در طریق عشقبازی از آزار سرائر خویش درمانده و خواهان مرحمی باشیم که با لسانی شیرین و بیانی شیوا احساسات باطنی و افکار مغشوش ما را درحضور دلارام توضیح و تفسیر نماید

اگر در شبهای تار و ساعات سیاه بیکسی و تنهائی که جز اشک گرم و آه سرد همدمی نداریم آرزومند همزبانی هستیم که سر را بر سینهٔ او نهاده و تسلای خاطر را بسکات بردازیم

مجموعهٔ اشعار شهریار بر دیگری راه وصول
بسر منزل مقصود است

شهریار شاعریست جوان وساحری است
شیرین زبان که از ابتدای جوانی در کوره
راه زندگانی رنجها دیده ، ستمها کشیده ، و
حسرتها خورده ندامتها زده روزگاری دراز
با ناملایمات دست درآغوش داشته از مشاهدهٔ
نیرنگهای دوستان یکرنگ ! بدیها شاهیده
در گوشه های عزلت وتنهائی اشکها ریخته و
شعرها گفته است از اینچه زبان دانندگان این
شاعر بیدار نیست راوی دو مصرعی افکار عاشقانه
و حاوی زیباترین لطائف شاعرانه است

شهریار بتمام معنی شاعر است تذکار
سعادتهای کوتاه گذشته وآرزو های دراز آینده
موجد افکار نوین و نعمات روح افزای او
مسبوق عشق اند نه وامید موجبهای بیابان پروری
او هستند افسوس ! که آنان بر خوی ابناء

و احدی قادر ر تسریح حصائص و توصیح
ماهیت آن نیست اگرچه ساعر باسد

روح ساعر آسۀ است روشن که مناطر
بهجت را و آثار حیرت فرای طبعت و
رادگان طیعت را منعکس و نیك و بد مناطر
و مرایارا بر معاصرین و آیندگان قرون آتیه
نمودار میسازد این آئینۀ طبعی برعکس
آئینه های مصنوع قادر است که نس از زوال
اسیاء نیز اسکال را محفوظ داسته و همواره بر
ما و بانیبا ارائه دهد زیرا که آئینه سخن را
احتیاجی بعکس با نرحا و حسم طاهر نیز نیست

روح ساعر مصوری زبردست است که
قسنگترین بدایع طبیعی را بدون رنك و نرده
بااسکالی کج ومعوج که عارت ار حروف
و کلمات باسد نمودار ساخته نه تنها طواهر
اسیارا بسان میدهد بلکه نطان آنهارا نیز باهمان
خطوط حاسا برای سما تفسیر میکند

روح شاعر آلت سریع التأثر است که
زیباترین نغمات آسمانی را احساس نموده
ماحصل ادراکات حواس را صورت جسمانی
بخشیده و روح نامه بقالب الفاظ میدمد روح
شاعر است که در سردترین شبهای زمستان
هنگامی که شما درکنار بخاری لمیده و باشعهٔ
لرزان آتش می نگرید درب عالمی جدید بر
روی شما گشوده و عروس بهار را با آرایش
آسمانی وجلوه‌های ملکوتی برچشمان حیران
عرضه میدارد موج چمن را بشما نشان داده سر
و صورتها را با دست لطیف نسیم شبانگاهی
نوازش نموده با نکهت گل مشامها را معطر
ساخته و با سرود جویبار سامعهٔ شما را لذت
می بخشد

بوی گل را هر مشامی ادراک میکند
ولی شاعر است که از این نکهت معانی استخراج
نموده قوافی و غزلها ساخته و مرهم زبان

تلطیف میشود که جز پروانه و بلبل دیگری بدان آشنا نیست

روح شاعرانست که زمزمهٔ جویبار موسیقی ساحر و برگ اشجار . همه جوانی طیور دستان سرا و نوحه گری مرغان شباهنگرا ترجمه نموده و سما را با اسماءهای گوناگون یادگار طبیعت آشنا میسازد

آری بشرح کیفیت روح شاعر از عهده بحر و بر و خارجست ولی باید دانست که هر گویندهٔ شاعر نیست و هر کس سخنی چند نظم آرد شاعر خوانده نمیشود شهریار و بطائر او که الان بشمارهٔ اینها اندکیست شاعر نام دارند که از دیدار پروانهای خوشخط و خال وطیور خوش پرواز از خندهٔ شکوفهای بهاری از نغمهٔ آبشارهای خوش آهنگ و بالاخره از هر بدیعهٔ طبیعی بهیجان امده و ازعهده توصیف مشهودات خوش برمیاید

ودهٔ آتشی است که دارا از حرارت خویش
مسوزاند جانرا از تن خودنگذارد وعجب
اینکه سوزش این آتش چون شرار عشق در
غیر جانگذاری دلنواز است (۱)

شهریارمارندا گر شعرا وارسته و بندوبس
آثار طبع خود بعلاقه است و اگر وسیلهٔ طبع
وشعر انتشارش فراهم باشد مندرجاً بصور
زیبای آنها از آئینهٔ خواطر محو گشته مانند
برواتهای خوشخط وخال عمرکوتاه خویش را
در گلشن باغهای حساس دریوزه بس از
اندک جلوه گری و دلفریبی راه دیار نیستی
را پیش گرفته جز خاطرهٔ حزن انگیز از
وجود نازنین خویش اثری باقی نمیگذارند

اینک مدیر محترم کارخانهٔ خیام بصمیم
بهسطیمان آثار مشهور گروه نخستین بار منظومهٔ

[۱] در تاریخ فوت معنیهٔ مرحومه نگارنده را
قطعه ایست که جمله [**وای پروانه سوخت**]
مادهٔ تاریخ آنست

روح پروانه را در دسترس ارباب ذوق نهاده
و اینک بعد دوم از آن گوهر های پراکنده
را نظر خوانندگان محترم میرساند تا بعدها
نیز از گلهای جدیدی که بر گلبن شکوفت
شهریار بشکفد دسته‌ها بسته و مشام جان عشاق
ادب را معطر سازد

محمد حسین خان شهریار جوانی است
۲۷ ساله باصورت و سیرت متناسب و قریحهٔ
موزون که فعلا کلاس جز مدرسهٔ طب را
تحصیل میکند از اشعار رائقه روزهای اندوه
و گرفتاری اوست والبته روزی که تصدیق
دکترا را اخذ و فراغتی در خاطر احساس
نماید از درج اندیشه درهای ثمین بازار
معرفت برده و جواهر ایمان خریداران
داستان عرضه خواهد داشت

باش تا صبح دولتش بدمد
کاین هنوز از نتایج سحر است

دیوان

شهریار

دیوان م

خسته از درس و کتابم عشرتی خواهم حسابی
بی کتاب ای یار مکتب از تغافل بر کس کتابی

من خوشم با یک کتابی با خط شعر تو دارم
خاصه چون ساغر بگیری خوش بنوشم با شتابی

یار بر روی ماه من فکن کلاه شاهوار
تا بگردد آفتاب از شرم روی آفتابی

معتدل قد سرو یارا جسم سوخت را چه نامم
کانقلاب انگیخته است این ترک مست انقلابی

گفت قربان ره جانان چه داری گفتمش جان
وای از آن مرد آزمائی وه از این حاضر جوابی

شهریارا گر فتد در کعبه دیوانت بگردم
ای بدفتر رشک دیوان ظهیر فاریابی

حان مدمد به کالبد کسگان دی

اں بـــ باد بو بهار باهاس عسوی

بورور بـــا ره مکید آئیں باسار

ادران بوحوس است بدیں حلعت بوی

حالکحوب ایمں ار آسیب ایگاس

باد سمال فارع ار آسوب سوروی

برطاق عدل دسبرس سلک قیه بیست

آیبه ایست بمطر ار ایران کسروی

حواهی که بارعم بکسی بد من سو

من حود حها کسدم ار این بدبسوی

گیح هبر به بحهٔ ربح حوابی است

باچید کمیح عراب بران مروی

بسو که طعم وبد دهد در مداق حار

سکر وسان ترانهٔ اساب حواحوی

ادهبان سالحورده چیحوس گفت اسر

کای بورحسم من بحرار کسه بدروی

یکدم ز حقوق ملتی دم بزن ای زن

یکدم ز حقوق ملتی دم بزن ای زن

وین دام سیه سلسله برهم بزن ای زن

این جامهٔ ماتم بدل ما زده صد چاک

صد چاک درین جامهٔ ماتم بزن ای زن

آسیب عصای ستکامل بوئی آخر

بر چاک به بیراهی مرهم بزن ای زن

گیسای چو خورشید رخ و برتجلی

بر دیدهٔ نامحرم و محرم بزن ای زن

با زمرهٔ زن و هم عیش کنی ساز

در ساز گری زیر و گهی بم بزن ای زن

با سعی و عمل پرچم اقبال و شرف را

مردانه بسر تا سر عالم بزن ای زن

یاران آمدار گفتن این روضه مکن گوش

دل بر سر و سینهٔ خود کم بزن ای زن

تو ماه صفت بر سر خود چه زنی مشت؟

آن مشت بر سینه معظم بزن ای زن

رخت سیاه و بحت سفید

روی بحت رں ار اں رحت سیاهی گیرد
سیح کام دل ار اسروی کماهی گبرد

اه یبار هو بحب سعدی را سیح
آری ار دولت اں رحت سیاهی گیرد

درد بارار بحواهد مگر آسفه ورید
آب را کرده گل آلوده که ماهی گیرد

کاش کاں رهر مهی عوص روی ربان
دست اطفال بمم سر راهی گیرد

بامداداں که بانوار تمدں حورسید
صفحهٔ ایں فلك لا بماهی گیرد

رں سه بوس رباں صفحهٔ آفاق جهاں
حوس تصاویر هیولای وکاهی گیرد

درس پردهٔ عصمت همه بی باموسی است
آه اگر کفر دس فهر آلهی گیرد

کو شاهی که سمشیر کج کافر کیس
داد اسلام ر اسلام سناهی گیرد

زن بی پرده پس پرده که بهره دارد
وعدهٔ کتبی و پیغام شفاهی گیرد

در حجاب است مباهی همه تا رفع حجاب
پرده از روی همه گونه مباهی گیرد

انتقام حق اگر دست بر آرد باید
تو اول نقهٔ شیخ کلاهی گیرد

وآنکه عمامه دگر آن فصل و هوی است
می تواند سبق از افسر شاهی گیرد

شهریارا بهل این ملت غافل که هنوز
پی افسانهٔ لاطائل واهی گیرد

خواب سیاه

دیدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش
کاشفته ام هنوز ز خواب سیاه دوش

تاریک بس فکنده سیه معجری بسر
چون بخت من نشسته بماتم سیاه پوش

دارد وطن بنام مداین جو بوم شوم
خیزد ز پای سینهٔ جوشان وی خروش

اشك حسرش همه در حهرهٔ ملال

حيره نگاه‌وی سوی ویرانه‌های سوش

آسفه طره‌ها و ورو هسه گیسوان

چون‌شیر ماده ساساله دایم به حس‌وحوس

گـمم تو ای سیاهی سوربده کیسی

کز دیدن‌سواد تو وحشت کند وحوش

لحمی‌حموس ماندو از آن سربه هایهای

سر کرد ناله ها که مسم دحب داربوس

هرست‌در این حرابه به کابوس‌حادثات

دارم سپیره‌ها من‌حا سحت سحب کوس

بر دهٔ رحساب من ارحون کسیده است

سر بیرهٔ سکندر و ترك و عرب هوس

از تند باد حادثه سمع امید من

آوخ که سد چو آتش‌آتسکده‌حموس

زخمم سیاه و در همه حا همره من است

پیچت ساه رحت من حاںماں بدوش

عمریست باله ها کنم [illegible] چراه ها

آوخ که سود رمن اس الهٔ هیچ گوش

ار باله های وی سدم آسان در اهلاب

کر حواب رریدم و بار آمدم بهوس

دیدم دمیدهٔ صبح و باهنگ دلسس

در گوس من بوید سعادت دهدسروس

حورسید دولت وطن ار رورن امد

باندهٔ با بکوری چسم وطن مروس

حون سرسرهٔ رآب حورسد ساله

بگروه پهلوی جهان پهلوان بدوس

ررین همای برحم حورسد وسربال

گسردهٔ بر سروطن ار گوس تا بگوس

رو کردهٔ ار سوگ وناموس باسیان

ان داه و ان حلال وان اوبدار و نوس

حواب سه بود حرا بن حادثی کههست

حون وکر حام برسر رنهای دبرحوس

دسم ندامت دگر ای سرو سرمکش

جانم فدای عقب ای ماه رخ مپوش

زین خواب شهرناز ىلارا بگیر بند

وین بند سوده ىد خدارا بجان بپوش

اتحاد البسه

هنوز بر سر عمامه فینه ها بر پاست

نعوذ بالله از این فینه ها که بر سر ماست

هنوز بر سر کهن وکلاه نهادن عمر

شعار و شیوهٔ ما مردمان باسرو باست

لباس متحد آئین وحدت ملی است

از آن و ز همهٔ اقوام حیهٔ دیناست

جز اختلاف سر نیست اختلاف صور

چنانکه باطن هر کس ز ظاهرش پیداست

مبین بدوش دارش که خود تباس لفظ

علی الاصول بسان تباین معناست

عجب که برخی از اسلامیان گمان دارند

که این ملائی باشرع انور است وحدتیست

خطاست آنکه بتابی بصدر مسند شرع
کسیکه رأی خواش خطاو روی ورباست

عمامه افسر سلطان فضل و تقوی بود
چه سد که دستخوش هر گدای بی سروپاست

مخوان که فاتحهٔ ملك وملت است ای شیخ
اذان بمار تو ما را هم التماس دعاست

تو با سرسك ریائی که سر بهی برمین
اساس دین همه بابه بر آب و با بهواست

بیا به تیجت خیك دل مسند و کار مبند
برو گره بکراوات زن که کار گشاست

به گردن سد ار فکال که آزادیست
عمامه را ز سر خویش دار کن که کلاست

بمرد دست کلاه و قبا که دوختهٔ
ولك ار برای توهم دوخته کلاه و قباست

کلاه که بر سر مردم نهی بهسر خویش
ببین در آینه کاین افسر رست داربیاست

چگونـه میوه ر ساح امل توا ی چید
ترا که حواهش دل هم حداو هم حرماسـ

قسم ناَل عبا محوری چه چاره کنم
دم حروس من آحر عمان ر ـر عاسـ

چها نه ـرده دراسـ وچه دسـ پرده دری
ر آسمن سه آمد که مسها همه واست

(ای ای همه آوار ها بود ار سه)
که پرده پاره و کار محالفس نه نواسـ

وای در آ ه گرهس حویس دیدی ند
گناه آنه بود که حمله عیب تراسـ

حدایـگانا ساها ر ا سرائی حلـق
مناس رحه حدا را ںکں هرانحه سراسـ

فروغ رآی نو نا روی روسان سـهر
همان حکاـ حورسـد و احتهای سهاسـ

نو حود رـای حدارا نجوی ناناکان
داں ندسـ ساریدکان رضای حداسـ

بدبختی

رود ایرانی سرگشته در دنبال بدبختی
کند این ملت بدبخت استقبال بدبختی

بهر سر کوچهٔ بهر زن بدبخت ایرانی
نشین رمال بدبختی که گیرد فال بدبختی

گدا در گوشهٔ دیوار این کشور چنان ماند
که نقاشی بدیواری کشد تمثال بدبختی

در اقطار دگر امروز بدبختی ندارد ره
جز ایرانی نمیپرسد کسی احوال بدبختی

بجان و مال ملک جمع ستمکش بارند آتش
زمین گیر ز ولایت ها رود عمال بدبختی

در این عصر تمدن آری آن ملت که جاهل شد
دگر خواهد شدن محکوم اضمحلال بدبختی

بهرجا کعبهٔ آمال ملت مجلس شوری است
در ایران بوده مجلس کعبهٔ آمال بدبختی

بلند اقبال شد بدبختی از ایران که میگردد
بلند از نیستی اقبال ما اقبال بدبختی

بجز از (سرداراسیه) سهر بارا کس ستدییدا
که برسد حال بك حمع برسان حال بدبحی
بهرت از زمامداران در موقـع قرار داد و آزروی
ادروقت که درا زآن طایفهٔ کرکهٔ پهلوی درخشیدن گرفت

سلیمانی دیو

گر به گلگست حمن سرومن آید برون
گل به گل ماند وسرو از حمن آید بیرون
باید از حسرت لعل لب تو ازسر مرگ
لاله با داغ دل از خاك من آید بیرون
نو بهار آمد و باران همه ساداں حرمن
کی آلهی ز دل من محن آید بیرون
اگر از بوی سر حامه بدرد یعقوب
چون سودحال وی از سرهن آید سرون
بوی بیراهن آن یوسف گمگسسه بیار
تا که یعقوب ز بیت الحزن آید برون
بیستون گر گذری گوش فرادہ که هنوز
ناله از دامن کوهکن آید برون

سمع هر انجمنی ای مه از آبروی مرا
انجم از دیدهٔ بهر انجمن آید بیرون

دل ز دام سر زلف تو هم از باوف خلاص
کی تواند که ز چاه ذقن آید بیرون

پی خونخواهی خویش از تو زخاك محشر
صد چو من کشتهٔ خونین کفن آید بیرون

سلیمانی هر دیو مده دل شاید
پرده بالا چو رود اهرمن آید بیرون

من از این تیره خوانان وطن مأیوسم
از لحد خواهم مردی کهن آید بیرون

گو به نادر سه افسار سر از خاك بر آر
تا که از چنگ اجانب وطن آید بیرون

ای وطن مهر تو بیرون برود از دل من
مگر آن روز که روح از بدن آید بیرون

شهر آرا عجبی نیست گر از ایران بیر
چون توئی شاعر شیرین سخن آید بیرون

یک شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست
آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید
دیگر نشود منتظر امشب قمر اینجاست
شمعی که بسویش من جانسوخته از شوق
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
مهتابه نه مـــ از شوق سر از پا نشناسم
گلدسته چو من عاشق بی پا و سر اینجاست
هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
جائیکه کند نالهٔ عاشق اثر اینجاست
آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
ساز خوش و آواز خوش و بادهٔ و دلکش
ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست
آسایش امروزه شده درد سر اما
امشب دگر آسایش بی دردسر اینجاست

مهمان عزیزی که بی دیدن رویش
همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست

ای کشتهٔ عشق قمر ای از رخ ناکام
برخیز که یار آن بت بیداد گر اینجاست

آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود
یار آمده چون فتنهٔ دور قمر اینجاست

ایکاش سحر ناید و خورشید برناید
کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

موشح باسم « زوبر تاش » و توصیف از آهنگ تار او

شاهد جنگی

پرویز چو بر تار زند تار بدی جنگ
از تار بدی پنجهٔ ناهید فتد چنگ

رقص آیدم از تار تو چون زهرهٔ جنگی
هرچند سدار یار عقب وامی من جنگ

ولادیدی اگر بچه شیرین تو خسرو
بر دل زدی عاقلهٔ یار بدین جنگ

یعقوب اگرچون تو برنوش بسری داشت
نوسف به چه او فکندی وهمی سرش سلك

ز بهار رسداد نوا هـای مخالف
گر زه به حارا است بدر برده ساریك

با واوله درجان غم افند بزن ای ترك
مارسی که نمو زیك نوازند گه جنك

ای اعس تسوری وای آدب تـاری
هم دلبر کی سوحی وهم ساهد کی سلك

سرم آیدم ای باره گل ارغنچهٔ لعلب
با ان دل جوبین من و قافیهٔ سك

کوزه گر از کوزهٔ شکسته خورد آب

خط زلف یار حسته حستهٔ خورد آب
حمل غزال اسب دسته و دسته خورد آب

سرو قدا حمر را بکه ساقهٔ فته
دائم از ان رستهٔ نسته خورد آب

ای لب اب حیات لب بامم نه
تو که یکی سنه کام حسته خورد آب

حورد سکندر سکندری که ار این حام
حصرو فاکین بی حجسه حورد آب
لدر تحت الحلك رکاسهٔ درهیر
حون سران رس گسسه حورد آب
سکسکه را تا کـه در گاوی نامرد
تسههمان به که حسه حسه حورد اب
وص درسی نگر کـه کسب ملاعب
اربی این کلك سر سکسه حورد اب
تحم محب ناسگ کاسم ایلك
بحل تاور سود چو هسه حورد اب
حتم ورو نسم ار لدائـد و دیدم
چسم من ار حسمهای سه حورد اب
به کـه حورد سهربار حون دل آری
کوره گر ار کورهٔ سکسه حورد اب

رو سیاهی حجاب

هکن رآسس رحب ای مه نقاب را
تا ار حجال آب کـنی آفتاب را

مں هم حراب کـوسه چسم حرب تو
هیـح اعسار بیسب حهاں حراب را

ر ںساں که چسم مسب توام سسه راه حواب
دگر بحواب هم سوار دبد حواب را

ررح بهاں داری و عالم کمی حراب
ای وای اگر ررح بکسائی بهاں را

حوابده اںهلاب رںر سرب محواب
ر حیر تا ںای کـمی ابهلاب را

سبح ار سماه رحمی رں شد سعید بحت
عںواں روسباهی ار اں سد حجاب را

رورکه رں سئوال کبدار حعوق حویس
اں مرد بیسب سبح که گوید حواب را

ساقی بیا که عهد سباب و تکامل است
فرصب سمار دولب عهد سباب را

اسبح ار سراب حکابب مکں کـه سبح
ا حون حلق هسب سوسد سراب را

آغوش حامسی اند حوانگاه ماست
مطرب نکوب بربط وچنك و رباب را
گردنده آسیای فلك خاك کرده است
در زیر سنك حادثه اوراسباب را
در کلك شهریار بیان حقق است
آزردگی ماد دل سیح و ساب را

شیدائی

کار من چیست دراین سهر سحر شیدائی
عشقبازی و هوای و قدح پیمائی
شدم از عشق تو رسوای جهانی چکنم
عاشقانند بهم عاشقی و رسوائی
خط مشکین تو گوید که دراطراف رخت
کار هر بوالهوسی نیست قام فرسائی
پای شمع طرب محفل عشق آمورد
دل ق پروانهٔ بر سوخته بی پروائی
دیر گاهی است که دیگر نکند یاد وطن
در سر زلف پریش تو دل هر جائی

شاهدی هیچ ندیدیم بدین شیرینی
پارسی نشنیدم بدین زیبائی
کاش بگذرد سر زلف تو در دست افتد
تا ستانم من از او داد شب تنهائی
چون مینا خورد و شکست از سنگ که من
سنگها خورده ام از این فلک مینائی
پیر میخانه که از روی ثبات گیرد فال
از جبین نابدش انوار مبارک رائی
شهریار غزلم بار دگر می گویم
کارمن چیست در این شهر بجز شیدائی

آغاز عشق

دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بر دوش
خاطر آشفته ام امشب ز پریشانی دوش
خواب ما گشت پریشان شب ما گشت دراز
زین سلسله گیسو که تو داری بر دوش
گل رخسار توام یاد غزلخوانی داد
بلبل آری به بهاران نشود خاموش

اب چون اتش می خواهم و در دیده کشم
باد اگر اوردم خاک ره ساده فروش

گرچه درویشم و مسکین و در اغوش من ای
تا مرا دولت باید که کشد در اغوش

من اگر تار سر زلف تو گیرم در چنگ
تار در ناله رود چنگ در اید بخروش

بخت اگر یار شود رخت سوی تو کشم
من اوارهٔ طوفان زدهٔ خانه بدوش

محمل عشق بیارم که در ان خلوت انس
خوش نشستند گدایان و شهان دوش بدوش

هر طرف غلغلهٔ چنگ و دف و بربط و تار
همه سو قهقههٔ جام می و نوشانوش

با نمود طلعت ساقی و نوای مطرب
پای تا سر همه چشمم و سراپا همه گوش

شهریار غزلم لطف سخن گنج من است
گفتم این بحر غزل با چه نشید دوش

«عزلفوق بر حسب تقاضای حضرت»
«آقای دکتر شدوش ساحبه شده و ازطرف»
«ایشان در روزنامهٔ باید بمسابقه گذارده»
شده است»

لاله و پیاله

گرفت ساقی گلرخ بکف چو لاله پیاله
پیاله از رخ ساقی گرفت سرخی لاله

بوار گوبی این طاق به رواق کهن سال
دوهفت ساله بی دارم و شراب دوساله

چه فتنه بود ندور قمر نشست خدارا
که دور ماه زخت خط کشید حامهٔ هاله

خط نگاشته تفسیر مصحف رخ ایشان
که شرح آن بتوان داد درهزار رساله

گرفت سارکی سار بر چون دل عاشق
ز دست وی همه سر گردشور و شکوه و ناله

بار حسن تو ترسم دچون مهی بدهد دست
که خوان بار برا خسروان خورند نواله

در آن چمن که بر آید از آن کلاله نسیمی
ز طرهٔ سوسن و شمشاد بشکند کلاله

دلا به عقد و عروسی مخوان عجوزهٔ دنیا
که حاصل دو جهان خواهدت مهر و قباله

چو شهریار به شاهی رسی ز روز گدائی
چو کار خود بکنی با خدای خویش حواله

مصحف عشق

ز آب و تاب رخ ماهت آفتابی هست
گر آفتاب به پیش تو آب و تابی هست

شب فراق تو دانی چرا ندارد صبح؟
چگونه صبح بر آید که آفتابی نیست

مرو ز دیدهٔ شب زنده دار من ره خواب
که خود ز دیدهٔ شب زنده دار خوابی نیست

بهر خال تو بود نقطه به مصحف عشق
بغیر مصحف روی توام کتابی نیست

خرابی که ز چشم تو شد در دلم برون ز حساب
دگر میان من و چشم تو حسابی نیست

چرا تو از بر من باشتاب می گذری
اگر گذشتن عمر مرا شتابی نیست

من از نگاه تو ای چشم مست یار خوشم
چه غم بساغر ساقی اگر شرابی نیست

بیاد چشم خراب تو ای کمان ابرو
چو من بکوی خراباتیان خرابی نیست

قهر

آوخ آن آهوی وحشی همچو بخت از من رمید
سرو گردون سای من با قهر از من سر کشید

همچو آهم شد مکدر چون فغانم شد بلند
چون دلم از پرده شد بیرون و چون اشکم دوید

ماه من در پرده چون خورشید هنگام زوال
روی بنهفت و مرا چون دشت رنگ از رخ پرید

چون شفق دریای چشمم موج خون زد تا که شد
آفتاب جاودان تابم ز چشمم ناپدید

یاد باد آن روزگاران کز وصال ماه من
در شب هجر آفتاب صبح دولت می دمید

سالها نالدم از عشق گلی چون بلبلی
گل حران سد با گه و حارم سای دلحاند

سالها گوی حم چوگان من بودی فلك
حود چوحوگانم فلك اکنون ربارعم حمید

گرد سرو قامتس بکعمر گردیدم چو ساد
احر ارطوفان هجرش سخت لرزیدم چو بید

جان بناکامی که در پای تو من دادم که داد
سرکشیها کز قد سرو تو من دیدم که دید

ساد بر آن اورسده هزاران آفرین
کاین چنین سنگین دل سحر آورینی آورید

رشتهٔ جانم بار طرهٔ دلبند بست
رشتهٔ الفت و یا پیوند جان من برید

اشکم ازلعل لبش سرخ و رخم از درد زرد
روزم از زلفش سیاه و مویم ازهجرش سفید

بهر اسای آبروی خود نمایانست رنج
سهرنارا مس مردم نمانند کشید

بوی پیراهن

اسم رائحة بوسفی و کسف سمم
اگرچه بحث بما آید ارصلال قدیم

سمیم پیرهن بوسف آسدم بمسام
اسم رائحة بوسفی و کسف سمیم

بوی رلف بوحان وعده دادهام اسك
جراغ عمر بهادم برهگدار نسیم

حدیث روی بو میگفت لاله بادلمن
که داغ دل کندم تازه باد عهد قدیم

سکنجهٔ شب هجران بر بر سحهٔ عسق
فسار قبر بیاد آرد و عداب الیم

سیاهی سب و بحران عسق و تنهائی
سب سیرهٔ گور است با عظام رمیم

تشسه کسی طوبانم که کرده عنان
بدست کسمکش گرد بادها تسلیم

رسر حد عدم آ بروز حمه در کندم
که عسق راهنمون گسب بادبن اقلیم

فغان که این فلك سفله قدر من نشناخت
که میهمان بکشند کاسهٔ سیاه لئیم

اهادیاً کریم الذی یغر کریم
تو خویش داد دل من ده ای خدای کریم

من از صوامع کاخ رفیع معرفتم
که در مقابل آن آسمان کند تعظیم

من آن فرشتهٔ قدس حدیقهٔ خلدم
که حالیا شده‌ام در سرا نخانه مقیم

شهریاری ملك سخن بردم نام
برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم

یوسف در کلبهٔ احزان

به طلبکاری جان از پی جانان من امد
بعد عمری که بلب درطلبش جان من امد

را بهمه ناله که سر کرد دلم چون دل یعقوب
یوسفی بود که در کلبهٔ احزان من امد

من که دیوانه بودم شبی آن حور پریزاد
طره ها سلسله در خواب پریشان من امد

نیکی چشم زدن زان خم ابروی کمانش
تیرها بر هدف سینهٔ سوزان من امد

در غم زلف پریشان تو اخر سر من
هرچه امد همه از بخت پریشان من امد

شهریارا غزل دلکش وشعرتر موزون
گنجهائی است که درخاطر ویران من امد

ماه سفر کرده

ماها تو سفر کردی و بست ماندو سیاهی
اورود شب غم به سیاهی و تباهی

شد آه مت بدرقهٔ راه و خطا شد
کز بعد مسافر نرسد سیاهی

شبهای فراق تو سیه بوسی آفاق
دارد به سیه کاری ایام گواهی

ناصح من و شمع بخسم ولیکن
سرح سب هجر تو باهیم کماهی

جسمی برهت دوخته ام باز که شاید
باز آئی و برهانم از چشم براهی

دل گرچه مدامم هوس خط تو دارد
لیك از تو خوشم با کرم گاه بگاهی

بارلب تو ام بار نوارد به ستمی
چون شعله لرزندهٔ شمعم به تباهی

تقدیر الهی چو بی سوختن ماست
ما نیز سپاریم به تقدیر الهی

تا خواب عدم کی رسد ای عمر شنیدیم
افسانهٔ این بی سروته قصهٔ واهی

انتظار صبح - سفر بکوی جانان

شب است و چشم براه ستارهٔ سحرم
که تا سپیده دم امشب ستاره می شمرم

سپاه صبح و دم تیغ آفتاب کجاست
که با ستاره ستیز است و جنگ با قمرم

گر آسمان رخ آفتاب در بگشود
بسان صبح برآیم که پرده اش بدرم

من آینه‌ام و گر دامن اوی زنگین
زخون شب بکنم خود بریده باد سرم

سرارهوار ورا گرحهم ار اں آٮس
چو باد ار سرا ں اں وحاك در گدرم
رہ وراری اگر ٮس ںای ٯں ٮه ٮہد
حیاں روم که دگر سٮ سر ٮمی ٮگرم
طرف گاس حاناں گسوده ام ٮرو ال
اگر ر سںگ سم ںسکسد ںال و ٮ م
روم ںکوه و کمر در ٮی عرالی اگر
رںار محٮت حوں کوه ںکند کمرم
ٮسهر حوٮس ٮود هر که سهریاری ومں
ٮه سهر دربدری سهرٮار دربدرم

پروانه در اتش

ٮروانه وس ار سوق ٮو در آتسم امسٮ
می سورم و ںا ٮهمه سورس حوسم امسٮ
درںای مں افتاد مه ارسوق که دانست
مهماں ٮو حورسید رح مهوسم امسٮ
ٮردای عار ار دل مں تا که ردا ٮد
رامٮ درماں گرد رح ار مهرسم امسٮ

پای ازسر این سایه نشین برمکش ای سرو
تا سر بکشند بخت بد سر بکشم امشب
با گوشهٔ چشمت نظرم هست و نظر نیست
با جام زر از ناب و می نیمسم امست

قمری زپی تهنیت وصل تو خواند
بر سرو سرود غزل دلکشم امست

سوز عاشق - ساز معشوق

ساز کن نغمهٔ جانسوزی از آن ساز امشب
تا کنم شکوهٔ هجران تو آغاز امست

ساز در چنگ تو سوز دلمن میگوید
نه از دست سوز دل من ساز امشب

زیر هر پردهٔ ساز تو هزاران راز است
بیم است که از پرده فتد راز امست

بر کشد بلبل مضراب تو از گلشن ساز
چون عاشق سوزنده سر آوازامست

گلشن یاری و دریای تو با دست نیاز
میکنم دامن مقصود پر از ناز امست

گرد سمع رخ ای شوخ من سوخته‌جان

برچو پروانه کسم باره برواز امشب

گرد سوق چمن وصل تو ای مایهٔ ناز

بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب

سهرسار امده با کاسهٔ دربورهٔ عشق

بگدائی تو ای لعب طنار امشب

مقام ارجمند

ای رده طعنه لب لعلت به قند

قیمت قد لب لعلت بچند

احمر ویروری (ویرور کوه)

سرو چمان حمن (ارجمند)

صبح سد از قصر فلك آفتاب

چون ب عیار ربد بوسجمند

جامهٔ زر بهت سر کرده کوه

دست و دمن حصه نه‌بای برند

رودی ارار کوه سر آرد بر بر

کوه ار آن عالیه گون دم سمند

گله برا کند بداماں کوه
عقد بزں سد لره و گوسفند

دهکده‌حاموس و ارا سوی کوه
رمرمهٔ بای سیاں شد بلند

آه کرں بالـهٔ حاسوربی
آه‌و فغاں حمردم ارسد سد

روس کماں با بلب حسمه سار
دحترکاں کوره بکف میروبد

حیر وسوسکار ما تا بهی
در رهساں دام به افسوں و فند

باسحں دلکس دحتر ورس
با حرکات حوس حانم سند

حسم سه بارکں ارحواب بار
کارگه سرمه فروساں سد

آتسی ارچهرهٔ حود بر فرور
حاں من سوحمه حاں کں سپند

تا مگر ار چسم حسود چمن
بر گل رحسار تو باید گزند

قمریت ای سرو سارده است
بلبلت ای گل بوارد به ربد

سوی چمن حم که گل و سرو را
بای به گل ساری و حوار و برند

بار بچمك آر که در گوس گل
بعمهٔ مرغ چمن آید چرند

آهوی سر مسی ورور سکار
سر ترا آهوی سر در کمند

سادری و کام سبان بوس گر
ارلب سو حان ملوس ولوند

لیك مده دل بکف عشق هار
ارمن دلداده رکف بیرسد

قدر مرا نیر بدان رسهار
بد که چوا بن سده کم افد به بد

حواهی اگر گرد حهان را بگرد
گر بکسی مسحره و ریشحند

از لب دریای خزر تا به هند
وز خط شط تا بلب هیرمند

هم سوئد و نروژ و روس و پروس
صرب و لهستان و سوئس و هلند

تا که به بینی چو منت یار نیست
بیخبری تا بکی و تا بچند

گرد رخت بین خط و پرهیز کن
اینه از آه دل دردمند

شاعر درویشم و بیخانمان
عاشقم و مضطرم و مستمند

ماه و خورشید بهر صبح و شام
حنده ثارند بچرخ ىاند

جام تو بادا بکف و کام خوش
نام تو مشهور و مقام ارجمند

«قصیدهٔ فوق در قریه ارجمند مرور کوه»
«ساخته شده است»

افتاب شکسته

دلم شکستی از ان زلف تاباب شکسته
خروش خیزدم ازسینه‌چون رباب شکسته

تو با کلالهٔ زلف شکن شکن همه ماتی
بدانچراغ که دارد سر حباب شکسته

ز غم مکر شق القمر فروقهٔ زلف
ز و ر روشنی اورده افتاب شکسته

شکست سینهٔ صدچاک من زسنگ حوادث
دلا برون شو از این خانهٔ خراب شکسته

شکست پای تو کامشب بدیده نامدی ای خواب
بلی بچشم نیاید درست خواب شکسته

جهانگشای درستی وجام عیب نمائی است
اگر بدست فتد شیشهٔ شراب شکسته

شکسته از دل عشاق خسته سکه فزون است
کرشمه در سر زلفش زحد حساب شکسته

غنای دوست معنی بخوان شکستهٔ ماهور
فدای دست تومطرب بزن خواب شکسته

شکسته‌حال سدی شهریارطبع‌روان روت
چرا که اب بماند در اسیاب سکسته

دستگاه حسن

دستگه عارض تو ماه ندارد
پیش‌تو خورسید دستگاه ندارد

ماه خجل‌سدرحسن روی‌بواری
روسنی افتاب ماه ندارد

رحم ترا میتوان خرید باهی
آه که دل در بساط آه ندارد

جسم‌برم‌آسس‌جون جگر شست
عاسق صادق مگو گواه ندارد

یوسف‌وچاه اردل‌من ودفن‌ست
یوسف بیرون سدن رجاه ندارد

خاك‌کف پای تست تاج سرمن
تاج مرا هیچ پادساه ندارد

خاب چسمم‌نگاه‌دار که این‌چسم
ار تو عنان نگه نگاه ندارد

حدئهٔ معنی بـگر که بادسه عسق

ملك جهان گیرد و سپاه بدارد

راه حرابات سهر بارحوگرف

ملك حراوات حانقاه ندارد

اغار هجر

چـرا در این چمن ان سرو من نیست

چرا ان سرو دگر در چمن نیست

حدارا بامل دستان سرا کو ؟

در ان گلشن بجز زاغ و زغن بیست

دلم چون لاله داغی تازه گیرد

چو می بیسم که یاران کهن نیست

نگارا سـوفا نا ، نـی نو دسا

مرا جز گـوسهٔ بیت الحزن نیست

روی جسم من جای تو خالی است

چـرا جانا ترا یاد از وطن نیست

ترا هرجا که هستی وقت خوش باد

مرا قسمت بجز زاج و محن نیست

رفیقان رہا کار زمان را
چرا با یکدگر جر سوء ظن نیست

چرا من اس می گیرم مردم
کسی درفکر من زین مرد و زن نیست

بپر ای روح علوی سوی بالا
که این زندان بسی جای من نیست

سلیمانی نگین افرینش
بجز در دست مشتی اهرمن نیست

بهل دنیا که گر بایست مردن
چه غم گر خود بتن مارا کفن نیست

که این جان کندن دنیا پرستان
تلاوی کلنگ گورکن نیست

سر خاك من ائی اشك ریزان
بهنگامی که روحم در بدن نیست

بکام تاج ما ها باندت بود
که دیگر عاشق شیرین سخن نیست

چو پروانه بسوزم شهرها را
که ان شمع طرب در انجمن نیست

اقبال من

تیره گون شد کوکب بخت همایون فال من
واژگون گشت از سپهر واژگون اقبال من

خندهٔ بیگانگان دیدم بگریم درد دل
آشنا با او گویم گریه دارد حال من

با تو بودم ای پری روزیکه بخت ازمن گریخت
چون تو هم ازمن گریزی وای براحوال من

روزگار استان که خواهد بیکس وتنها مرا
سایه هم ترسم نباید دیگر از دنبال من

طایر بی آشیانم بلبل بی نام و نوا
دانه و آبم ندادی مسکن آخر بال من

باز میگشتم زراه شب با خیل جمال
خاطرات کودکی آمد باستقبال من

خردو زیبا بودی و زلف پریشان تو بود
از کتاب خلقت اوراق سیاه فال من

شهرها را نامه با مهربانان من بگوی
جوش برا کندی زهم شیرازهٔ آمال من

سود محبت

جز ندامت هیچ از عشق پریرویان نماند
ای دل دیوانه رؤیای پری دیدن نباید
نو بهاران چون سود طی در چمن افسرد گیهاست
عهد خوبان هم مثال عهد گل دیری نپاید
با چنین حسنی که جاویدان نماند سرگردی
اینهمه ناز ای جوان با عاشق شیدا نشاید
ریشه عشق و ساقه هجر و شاخه یأس و برگ مرگ
این نهال آرزو روزی ببار آید، نباید
سرو من زاغ سیه را کاسه لیکن چه حاصل
هرچه کاهد زلف بر دیوانگی من فزاید
یار بر ابرو گره زد از کمین خم شد کمانی
ای دل عاشق سپر شو تیر غم بر می‌گشاید
شهریارا با خیال بیکسی خو کن که آخر
جز ندامت هیچ از عشق پریرویان نماند

سعادت موهوم

دوش در خواب من آن لاله عذار آمده بود
شاهد عهد شبابم بکنار آمده بود

برسر کالبدم خاطرهٔ عهد قدیم
چون یکی روح پریشان بمزار آمده بود

در کهن گلشن طوفان زدهٔ خاطر من
چمن پر سمن تازه بهار آمده بود

طرهٔ سنبلی از باد صبا میر قصید
بر سر شاخ گلی نیز هزار آمده بود

می شنیدم ز فلک نغمهٔ جاوید ابدی
مهر بر چهرهٔ من خنده نثار آمده بود

تیشهٔ کوهکن افسانهٔ شیرین میخواند
هم در آن دامنه خسرو شکار آمده بود

سرو یار من شیدا که نیامد در بر
دیدمش خرم و سر سبز ببار آمده بود

خواستم جنگ بدامان زنمش باز مگر
دیدم آن سرو روان راهگذار آمده بود

لانه‌ها کردمش از دور و نبود هیچ نداشت
پای آن آهوی وحشی بفرار آمده بود

چسم نگشودم و دیدم ز پس صبح شباب
روز سری ملباس شب تار امده بود
آوخ این عمر فسونکار بحر حسرت بست
کس نداست درایجا چه کار آمده بود
شهر بار غزل این نظم پریشان که نوشت
روحش ار بار حوادث هشیار آمده بود

حسرت عاشق

در سایهٔ هجران تو ای مایهٔ حسرت
همخانهٔ حرمانم و همسایهٔ حسرت
تا سایهٔ ای سرو سهی برسرمن نیست
حق کم نکناد ار سرمن سایهٔ حسرت
گر باخم ار عشق تو سرمایهٔ هستی
اندوختم ار هجر تو سرمایهٔ حسرت
هر شب گلهٔ زلف تو نامه کنم آغاز
آری که بلند است شب یایهٔ حسرت
گویند که چون مادر ایام مرا زاد
پرورد ندامانت غمم دایهٔ حسرت

دهقان ازل بس که بحرمسگه عمرم
افراسته از خوشهٔ غم طایهٔ حسرت
خودمصحف عسق است مرادمن اسعار
پیغمبر شعرم سحنم ایهٔ حسرت

محنت و ملال

زبسکه دستخوش محنت و ملال شدم
ز پا فتادم و اسوده از خیال سدم
بزو که‌لشگر محنت چو بر سرمن تاخت
تو دست من نگرفتی و پایمال سدم
طرهٔ تو چو دست رقیب گشت درار
میان جمع چه‌دانی که من چه حال شدم
بنام قصرتو بر مفسانیدم از سر سوق
کنون زسنگ حوادث شکسته‌بال شدم
جمال روی توام قد خمیدوش کاهید
بدور ابرویت ای‌ماه چون هلال سدم
بماه و سال هوای جوان‌سرو قدی
فتاد بر سرم و پیر ماه و سال شدم

یاد زلف پریشان یار درشب هجر
زمویه گشتم موی وز ناله نال شدم
سئوال کردمش از شهریار یادآری ؟
نداد پاسخ و شرمنده از سئوال شدم

شهریار و دهقان

بدوش دل ز غم عشق بارها دارم
هنوز با دل مجروح کارها دارم
در انتظار توام دیده شد سفید و هنوز
ز شرهٔ نجفی خوش انتظارها دارم
چو لاله در دل خونین داغدیدهٔ خویش
ز عهد لاله رخان یادگارها دارم
شب فراق تو تا شاهد شبه نجفی
ز غم وصل تو بوس و کنارها دارم
چو بشنوم ز چمن نالهٔ هزارای گل
فغان و ناله چو بلبل هزارها دارم
نسیم صبح زند چون بتارزلف تو چنگ
هوای نالهٔ جانسوز تارها دارم

شکایت شب هجران نمی خواهم گفت
که شب نشینی شب زنده دارها دارم

قرار خاطر من زلف بیقرار تو بود
بیا که با سر زلفت قرارها دارم

بهار عمر جوانی من خزان شد و من
هنوز عشق رخ گلعذار ها دارم

چو شمع نام دهم شهریار و خون دهدان
سیه نزار شب غم روزگارها دارم

شهریاری من

جز من که شهریار کسی شهریار نیست
شهری که شاه پروری شهریار نیست

در بارگاه سلطنت فقر شاه را
بدید در برج که به دربار بار است

من طایر بهشتم اما در این قفس
حالی اسیر عشقم و جای قرار نیست

برگ خزان زردی رخسار من مباد
ای گل که در طراوت روی بهار نیست

از خون لاله بر ورق گل نوشته اند
کاوخ بعهد لاله رخان اعتبار نیست

شاهد نشو ای ستاره که آن مست خواب ناز
آگه ز حال عاشق شب زنده دار نیست

گویند مرگ سخت بود، راست گفته اند
سخت است لیک سخت تر از انتظار نیست

از روزگار عاطفه هرگز طمع مدار
اصلا نشان عاطفه در روزگار نیست

منصور زنده باد که دریای دار گفت
اسان گذر ز جان که جهان پایدار نیست

جان پرور است زندگی شهر یارلیك
جز غم نه (شهریار) دراین شهر یار نیست

سلطنت فقر

گر ندارم ز غم و زنده شوم یار دگر
غیر یار غم عشق نکشم بار دگر

پرو فاقهٔ عشقم و جز خدمت شوق
نیست این فاقه را فاقه سالار دگر

همچو دیوانه کشند سلسلهٔ زلف بتان
هر زمانم بسر کوچه و بازار دگر

چه توان کرد که هر لحظه فلک انگیزد
پی آزار دل زار دل آزار دگر

یوسف دل بکلاوی نخرد زال فلک
می برم یوسف خود را بخریدار دگر

هر زمان گردد در مملکت عشق بلند
سر افرازی منصور دگر دار دگر

شب هجر و در خلوت تنهائی خویش
نپذیرم خبر از یاد رخ یار دگر

غیر چشم من و پروین فلک نتوان یافت
در دل تیره شب هجر تو بیدار دگر

باش تا روی ترا سیر ببینم که اجل
مهلتم دهدم وعدهٔ دیدار دگر

شهریارا مهل این سلطنت فقر که نیست
به دور یاری دربار تو دربار دگر

بش ماندم خوار گشتم

ر بارهسای دیا رار گشتمم
ار این محس سرا بیرار گسمم

حودیدم بار با اعیار سد بار
ر سهائی بمحس سار گسمم
ربود ارکف گام باد محالف
دراین گاس اسر حار گسمم

عریری درحهان افرون بماباد
بدیا بس ماندم حوار گسمم
سب دوسم سبات امد بالس
درسع ارحواب حوس بدار گسمم

بهسسم دامن صبح حوابی
هم اعوس سبات بار گسمم
بگردن حلقه ریحیر عسقس
بگرد کوچه وبارار گسمم

وفا اوسانه دیدم سهرها را
که من گرد حهان بسار گسمم

هرچه بیش آید حوش اید

یارا کر بیسم بدان رلف بریس آیدحوس آید

با بریسانی بسارم هرچه پیش آید حوش آید

حوس بود بر کعبه روی تو رلفت سحده آرد

محترم دارس که گر کافر بکیش آیدحوش آید

یار بنگاه ببرسیم بسر سر بیمار عشقش

روزی ار با برگس بیمارحویش آیدحوش اید

ما که ار لعل لب بوشس تو بوسی بدادیم

باری اران تیر مژ کان هرچه بیش ایدحوش اید

در عم رلف بریسب در بیم اوفتاد جمعی

کر بی دیوانه مردم هرچه بیس اید حوس اید

بار مژگان بو دارد مرهم ریس دل من

وحم پیکان گرم رفاب ریس ایدحوس اید

در پریشان روز کاربهای هجران شهریارا

عیدی فلک

گذشت سال و ز ماهم نشان نمی‌آید

نشان از آن مه نامهربان نمی‌آید

نیامد آن گل خندان و نوبهار آمد

امان ز بخت که این آمد آن نمی‌آید

سیاه دل شب عیدا سیاه باد ت روی

که شرمت از رخ آزادگان نمی‌آید

کسی که کرد مرا میهمان خوان شکر

چرا چون جگر میهمان نمی‌آید

من از چه خانه ندارم ولیک دوست چرا

بخانهٔ من بی‌خانمان نمی‌آید

کجا کبوتر زرینه‌طوق من خوداجب

که چون فرشته در این آسمان نمی‌آید

ماداران محجب کجا شدند آخر

صدای زنگی از آن کاروان نمی‌آید

فلک بعیدی امسال من چه خواهی داد،

همه بدبدن هم مروند فردا صاح
کسی ابدبدن بیچارگاں نمآید

بآب دیده ولخت جگر بساز ای دل
جز این نواله زخوان جهان نمیآید

رفیق دل بجهان در هوای سودمباد
کزین معامله اب جز زیان امآید

ازاین غرور زخوانی که جاودانی نیست
بغیر مسکنت جاودان نمآید

مبین بهار کزآسو بطرف گلشن عمر
بجز تطاول باد خزان نمآید

ز بیوفائی خود ماه من قیاس اگیر
که بوی مهر از این آسمان امیآید

زکاهش غم بواستخوان شدم لیکن
همای مهر بو بر استخوان نمیآید

امید وصل بوامزبده داشته‌ام هنوز
چه سازم ازین جانب جان نمآید

ایا نسیم صبا یادش آر عهد قدیم
که این ز دست من ناتوان نمی‌آید
بهل کتاب محبت‌بخوان فسانهٔ عشق
که جز ندامت از این داستان نمی‌آید

یاد یار

مرا هر گه بهار آید بخاطر یاد یار آید
بخاطر یاد یار آید مرا هر گه بهار آید
چو بینم خندهٔ گل از آزاری کند زاری
مرا در سر هوای ناله های زار زار آید
چو فریاد هزار آید شود دردم هزار ای گل
شود دردم هزار ای گل چو فریاد هزار آید
مرا جان دگر بخشد دم باد سحر گاهی
که از باد سحر گاهی نسیم زلف یار آید
چو لاله با دل خونین دمد در دامن کهسار
دلم از بیوفائیهات ای گل داغدار آید
بحسرت یادم آید چهر پر نقش نگار ینم
چمن چون از گل و نسرین پر از نقش و نگار آید

بهار آمد بهالان چمن سرسبز شد هامون
بهسال آرزوی من الهی کی بهار آید
خدا داند که بر هر طرف گلستان بیجمال یار
خار خارم بهای دل گلم در دیده خار آید
چه خوش باشد که انجور سید رخ بالحسم خواب الود
شب هجران بالین من شب زنده دار آید
ملامت کردش بوان که ترک صحبت ما گفت
که سلطانرا سزد کز صحبت درویش عار آید
چو بلبل از هجران هجرتای گل شکوه ها دارم
بعهد گل چو بلبل بر فراز شاخسار آید
دل چون غنچهٔ پژمردهٔ من وا نخواهد شد
اگر صد بار گل رویدو گر صد ره بهار آید
زشعر شهر یاران بکه خوش دارم که دی میگفت
مرا هر گه بهار آید بخاطر یاد یار آید

برك وبار

بهار آمد وبرگ طرب بسار آورد
گل وبنفشه که دی زنده بود بار آورد

طراوىی کـه حران ار حمں ىعما ىرد
ٮهار ىار دگر آمـد و ٯرار آورد

ٮساح ٯىرگ ٮهالاں گـل ورىد صىا
دل ٯسردهٔ مـا را ىاهىرار آورد

عروس گـل ىسوى حجله گاه ىار آمد
ٮحاك سحـده صنوٮر سر ٮـار آورد

ز سرو ٯاحىه گلىاٮگ سـادكامى رد
ٮدروٮاحـه ىىعـام اهـل راز آورد

صىـا ىطرهٔ سىىل ىموىه ٮوسه رىـاں
ر دستىرد حراں سـكوهٔ درار آورد

گسود ىرك ىراه ىسىم دسب ىـار
سكوفه عسوه ىىارىد و سرو ىار آورد

حمں رحام سعاىق سد اىچىاں سرمسب
کـه ىاحب ىرفلك وىرساره ىارآورد

ىسىدهٔ دم چمىم ىـوى آسىائى داد
صىا ىىامى ار آں ىار داىوار آورد

مگر بحال مس سوحب دل بعالی الله
که آتس دل ما سنگ در گدار آورد

بحاك برت حبوب سرسبهٔ محمود
صبا سمامهٔ ار طرهٔ ابسار آورد

سها درسع که فرمان ترك بار بو باد
کبوبکه عسق توام کرده ترك کبار آورد

مها برلف سیاهت که در سبان درار
چها که برسرم اس بحب عسوه بار آورد

فلك ر قه قه کبك دری چه عصیان دید
که سیه‌اس هدف جنگ ساهبار آورد

چو آیبه اسب دل بپر بار آلای بحت
حقیقب ارچه دراو صورب مجار آورد

دنس حنون

امسب دگر ار سهر برون خواهم رفت
مجاولم و دردسب حنون خواهم رفت

ای دیده بیالای بحون سبر حالك
کامسب بمان حالك و خون خواهم رفت

سایه و آفتاب

سحر چو دست برآری بچشم مالیدن

زخوابگه بدر آئی بعزم نازیدن

ز مشرق سر کوی تو آفتاب دمد

منش چو سایه ز دنبال در شتابیدن

زمن بهدم تو همچو شمع جان دادن

زتو بماتم من همچو صبح خندیدن

رخ تو آینهٔ چهرهٔ خداوندست

که دررخ تو توان چهرهٔ خدادیدن

خط تو قبهٔ دور قمر برانگیزد

که گرد ماه رخت خواست هاله گردیدن

بهار چهره ما همچو گل بخنده در آی

که کار ماست چو ابر بهار نالیدن

اگرچه کوشش ما نیست جز ناکامی

ولیک شرط وفا نیست غیر کوشیدن

ز عندلیب خزان دیده بشنو این سماع

چو حکایت هجران گل سرائیدن

مرنجان گرچه جفائی رسد که در ره عشق
ضرورتست جفا دیدن و نرنجیدن

وفا و مهر طلب کردن از نکورویان
چو باد بیختن است و چو آب سائیدن

تو شور کوهکن آور به صحبت شیرین
که کوه عشق نباشد توان تراشیدن

ترا که عشق چو شد زور بر نگردد
خطای محض بود گرد عشق گردیدن

خوشم که کوره گرانم زحال کوره کشد
چو کوره بو که توانم ات تو بوسیدن

بشهر عشق منم شهریار و چون حافظ
امام که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن

دیوانه و پری

آن کبوتر زبان آسام وفا شد شهری
ماهم از کارگه دیده نهان شد چو پری

از در خواب شبی راست پری خواهم دید
مدار این دست من و دامن دیوانه سری

تا مگر باز بخاك سر كوى تو رسم
چون صبا سوخته خود ساخته ام دربدری

منم آن مرغ گرفتار كه در كنج قفس
سوخت در وصل گلم حسرت بی بال وپری

دوش با یاد گل روی تو از شدم اشك
چمن ریختم آب رخ گلبرگ تری

وه كه آن آهوی مشكین سیه چشم گشود
از سر زلف سیه نافهٔ خونین جگری

خبر از حاصل عمرم شد آوخ كه گذشت
اینهمه عمر به بیحاصلی و بیخبری

دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت
با بهوش آمدم از نالهٔ مرغ سحری

باش تا هاله صفت دور تو گردم ای ماه
كه من اینم نام از فتنهٔ دور قمری

از غمت كمری كرد كز آن موی میان
كوه بنیاد خوابها شده بر كمری

یاد آن طفل بوآمور فرسده بحیر
که دم ار علم وادب مارد و صاحبطری
مسں آموحتم آئیں محات لیکں
او سد اساد دل آراری و ىداد گری
وه که درچسم حود ار بی‌سری ىروردم
طفل‌اشکی که برح میدود ار بی‌یدری
نه که تنها سهم گوشهٔ تنهائی را
کاین دهد توشهٔ دانائی مرد هنری
بر آزادگی سرو تهی دستی اوست
بی‌ثمریں که ثمر دارد ار اں بی‌ثمری
سهر یارا بحر آن‌مه که بری گشته‌زمن
پری اسگونه ندیدیم ر دیوانه بری

افسانهٔ شب

ماندم بچمن شب شد و مهتاب بر آمد
شب با تن آغشته به سیماب بر آمد
آویخت چراغ فلك از طارم نیلی
قندیل مه آویزهٔ محراب بر آمد

دریای فلك دیدم و اس گوهر انجم
یاد ار توام ای گوهر ناناب بر آمد

سد مست چومن بلبل عاسق به حمدراز
تا لاله بکف حام می ناب بر آمد

تصویر حمال تو بری کرد تجلی
چون سمع تحاوتگه اصحاب بر آمد

حون غنچه دل تنگ من آغشته بحون شد
تا بادم ار آن نو گل سادات بر آمد

ما هم نظر در دل ابر متلاطم
چون زورق افتاده نگرداب بر آمد

ای مرغ حق افسانهٔ سنگین رها کن
درچسم حوانان چمن حواب بر آمد

ار رار فسونکاری سب برده بر افتاد
هر روز که خورسید جهانتاب بر آمد

دیدم نلب حوی جهان گذران را
آوخ همه نفس رخ آب بر آمد

از کند مه و مهر ابراحت نکند خواب
آنکس که دراین منزل ناناب بر آمد

درصحبت احباب ز بس روی وربا بود
جانم ز ناب از صحبت احباب برآمد

کی بوده وفا باد حریفان مکن ای دل
پندار که آن واقعه درخواب برآمد

حقیقت در مجاز

آوخ که دم از عقل زدم گرد بری رم
آه از من دیوانه که از عقل زدم دم

من زم کام از عالم و بیگانه وشم رام
او رام همه عالم و تنها ز من رم

من در همه عالم بحز از دوست نه بانم
او بس نه باید چو منی در همه عالم

بیگانگی ازخویشتنم خواست که آن شوخ
شد محرم بیگانه و بیگانهٔ محرم

او از خوشی وشوخی وعشرت همه سرشار
من با غم و تنهائی و محنت همه توأم

جز سایهٔ دیوار غمم نیست پناهی
یارب دگر این سایه مباد از سر من کم

شمع و من و پروانه همه سوختگانیم
ای ماه فرود آی در این حلقهٔ ماتم

عمریست دلم چون نی محزون افغان است
کی بوده در این سینهٔ محزون دل خرم

هرسال که سلطان بهار از گل و گلشن
افروخته چتر آید و افراخته پرچم

هر گل شودم خاری و در دیده رود نیش
هر لاله شود داغی و بر دل نهدم غم

چون سرو سهی خم شود از باد بهاران
بار غم هجر تو بکند پشت مرا خم

درد همه درمان شد و نگذشت نفرساد
زخم دل خونین مرا مهر تو مرهم

مشتاقی من مایهٔ مهجوری من شد
مشتاقی و مهجوری اصلی است مسلم

ار دولت هجرانم تا ساد تو موس
بی منت درمانم با درد تو همدم
دوشینه که تن جا کسس سد من و همت
رندانه گدسسم ار این بوسده طارم
اس حال عجب نیس که لرم راه نه حات
ار گندم حای که سود رهرن ادم
ار رحنهٔ دل تاوت رح ساهد مقصود
چون چهر مسیح ار دل پدراهن مریم
ار عشق محارم نحقیقت گدر افتاد
تا جام بهای دهی و رطل دمادم
من جرعه کش گوشهٔ میخانهٔ عسقم
باشد که نجامی نحرم سلطنت جم
در قالب الفاظ من افراش معنی است
تا پرتو دریا دهد این قطرهٔ سنلم

دستگیری اسمان

ای عسس گر شاد ار این هستی که شب مستم گرفتی
من بدین شادم که مباوا دم ار دستم گرفتی

یار با ما بسته بودم کی خبرهم بودی ای چرخ
ماه من از کف چو من از پای بنشستم گرفتی

رسم این باشد که گیرد دست یاران نوجوانان
نوجوانان یار گردی خوب از دستم گرفتی

بت گفتن لایق طبع بلندم نیست لیکن
ای فلک گر خود نه بالای ازچه رو بستم گرفتی

آسمان بردی کمان ابروی من از دست آری
تا نه در تاب تو سازم تیر از شستم گرفتی

ماه من زلفی بدستم دادی و من بستمش جان
بارم آن زلفی که من بارش بجان بستم گرفتی

عهد کردی تا که عهدت نشکنم جانم بگیری
آخرم جان گرچه من عهدت نشکستم گرفتی

شهریارا اقتباس از اوستادی کن که گوید
(آسمان بی ماه ماهی ماهم از دستم گرفتی)

شبیخون عشق

یارعشقم زد شبیخون ای عجب !
گو چه میخواهی زمن این نصف شب؟

عسق ای آ س رن دیاو دن
ما د گر هستیم حا کستر سیں

عسق ای پرورده ٔ داماں من
باس ار این بر آسیم دامن مزن

عشق ای بیچاره ـ ار حاره سور
قصد جان ما تو ار داری هنور ؟

عسق ای بداد را بساد نه
عسق ای بناد را بر باد ده

عسق ای همسایهٔ آوار گی
عسق ای سرمایهٔ بیچار گی

عسق ای زندان تارك بلا
عسق ای زنجیر پای مبتلا

عسق ای دریای طوفان رای غم
عشق ای وحست فرا قعر عدم

راحت ار بار غم دل کن مرا
با کسی بگذاره یا ول کن مرا

گنج و گول الله وحل کردیم
لاف اوف آسمان حل کردیم

زندگی چون تار رفت از شست من
آب پاکی ریخت روی دست من

سیر پارم می کشیدم مور ها
موش از کونم کشد بلغورها

عشرت ازما رشتهٔ الفت گسیخت
(آن سبو بشکست وآن پیمانه ریخت)

شاهبازا خود نمائی میکنی
با مگس زور آزمائی میکنی

نیست دیگر طاقت کشتی مرا
دست بردار از سرم کشتی مرا

زور تو با ما نمیسازد دگر
مرشد اینجا لنگ اندازد دگر

بال را چون صعوه پر انداختم
پیش تار تو سپر انداختم

یاد داری من چه بودم چون شدم
از بلندی چون فلك وارون شدم

من هم آخر کار و باری داشتم
آبرو و اعتباری داشتم

اند یکردم تا نو کردم لند گی
سـاك افتادم ر کارو رند کی

تاره رور ار گردس کوکب سدم
لاحرم محتاح سام سب سدم

من ندارم چون نوحال کسمکش
عسق بالا عمرتاً ار مـا نکش

ای سرب گردم لکن لوطنگری
ر کش ارما اند کن ار دیگری

بکرمان گرما حوان بودیم ولس
حال دیگر دور ما را حط اکش

من همایحواهم دهی حط امان
تاره داری ماکسی حط سمان

مـا حرف رور میدان باسلیم
ما برادر مرد میدان باسلیم

دیگر آن سور و حوانیها گدست
آن عرور و بهلوانیها گدست

، الها بردم باوی گنج رنج
رنجها دیدم ندیدم روی گنج

سالها شد قوتم با درد و داغ
روز و شب خون جگر دود چراغ

آن پری کی یاد عاشق میکند ؟
ترك یاران موافق میکند

عاشق آری سعی بیحاصل کند
عشق سعی آدمی باطل کند

پریشان روزگاری

زلف تو برده قرار خاطر از من یادگاری
من هم از زلف تو دارم یادگاری بیقراری

روزگاری داشتم زلف پریشان تو در کف
حالیا نالم از دست پریشان روزگاری

با نشاط جسم مست گوشهٔ میخانه گیرم
رشك مهر وماه گردد جام بزم میگساری

سنگ بیدردم بزن زاهد تا خود باهشم
کوزهٔ می نشکند با کاسهٔ پرهیزکاری

حسم نروبں والی ار آوباس حیرہ گردد
مالامں درحسمں ہں سوۂ سب ربدہ داری

همچوآهو گسمار مردم وراری باکه دیدم
آهوی چسم تو ای آهوی ارمردم وراری

سد دام ربدابی مسگس حصار حس راعب
ساید ای آهوی مسکوئیوای سوح حصاری

داد سودای دل ایدوری سرراعب بوبرباد
سرو من آرادی را بود سرسرمایه داری

گر بیائی بمیرم راںکه مرگ بی اماں را
ورسربالس من حںگ است باحسم اسطاری

حو سہائی کر و حواهم گر حالی مں گدسی
طرۂ مسگں ربساں کں برسم سوگواری

حواهم ارسوق گلی روے عراحواں بارحبرم
وصل گل حوں سوبعوعای مرعاں بہری

سہر باری عرل ساسسۂ مں اسد و بس
عرمں کس رادرایں کسور ساید سہر باری

یوسف گمگشته

بارب آن یوسف گمگشته بمن بار رسان
آن طربخانه کن بیت حزن بار رسان

ای خدائیکه به یعقوب رساندی یوسف
این زمان یوسف من سر بمن بار رسان

یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان را
تا بیاسایم از این زاغ و زغن بار رسان

آن غزال حبشی خط بخطا شد یا رب
بخطا روئهٔ مارا بختن بار رسان

روبهی بی گل خندان بچمن بار نماند
یارب آن بو گل خندان بچمن بار رسان

از غم غربتش آزرده خدایا مپسند
آن سفر کردهٔ ما را بوطن بار رسان

ای صبا گر به برسانی من ایجائی
تاری از طرهٔ آن عهد شکن بار رسان

مهربار این در شهوار بدربار امیر
با وساید فلک عهد بزن ، بار رسان

ىدە سراب الهی حوان که ىار سوی
مکاں در ىگ که ووں سراب مىگدرد

چه الهں اىں ماں من و سر رلف
که عمر من همه درىا ىحو ىاب مىگدرد

وعاں که ىار مرا رار مىگدارد وحوىس
ىصد کرسمه و ىار و عىاب مىگدرد

حراب چوں ىسود حانهٔ دام کاسوح
ىداں دو ىرگس مسىو حراب مىگدرد

حودادعسى ىوام درىں و مسىو ىداری
حىال حواب ىحسم ىحواب مىگدرد

ره ىارروی ىو راه گدر کىد آسان
که ارى ار حاو آوىاب مىگدرد

ىه آب وىاب حوانى حوىس عره مسو
که حود حوانى واىں آب و ىاب مىگدرد

مرىں سال احد اسحوان ىاکرما
چو گىدمى اسب کار آسان مىگدرد

بچشم خود گذر عمر خویش می بینم
نشسته ام لب جوئی و آب میگذرد

خوش آن دقایق عمری که در چمن باری
بناله دف و چنگ و رباب می گذرد

شتاب عمر ببین شهریار و باز بگوی
شباب از بر من با شتاب میگذرد

گلبن نوخاسته

شمع من شورشم افزوده وجان کاستهٔ
انجمن ها ز رخ خویش آراستهٔ

ای ز چهره بدیوانگیم افزوده است
هرچه از شانهٔ زلف تو بکاستهٔ

دیدم از هر قدمت فتنهٔ نو برم خاست
شهد الله که تو خود فتنهٔ نو خاستهٔ

عذر رسوائی خود مطلبم از در عجز
گرچه صد بار تو خود عذر مراخواستهٔ

سرو من قامت موزون ترا شایان نیست
جامهٔ مهر بدیگونه که پیراستهٔ

امـل سیـهٔ بوگـل افکـار سوام

اسـکه در باع ادب گلس بوحاسـهٔ

عزل فوق در استقبال عزل اقای امیری

وزور کوهی که بدس مطلع بود

«بوی جان زور لطف ارسحب آیدامی

گرچه در باع ادب گلس بوحاسهٔ»

ساحته سده اسب

حمن ارا

ای آهوی مسکوئی وای نوح حصاری

وی شاهد کشماری و ای مرك ساری

گوئی سب هجر بور احب شاه من

جون سار سر راب بو آموحاه باری

روص آبدم ازار بوحون زهرهٔ جانکی

ای ابات بابوری و ای آوب ساری

آنجا که گل روئی و گردد چمن آرای

گلهای چمن را بالدسراند به خاری

باس رح روس بر ار آئسهاب ای ماه
حورسد کسد آرزوی آسه داری

من ار اں مگوں بو مںای طاںدم
سد حاصلم ار حسم حمار بو حماری

ارم همه در هجر بو سد ناله و افعان
کارم همه در عسو و سد گر یه و زاری

هر گه که بهار آمد و سد حمں گل
ر دیده من گر یه کند ابر ابساری

همه را ثرلو برد

آحر اسوح مرا ار رو برد
آبرو داسام و سارو برد

اوایں عسو بهاں می کردم
آحر ار سوحبں دل بو برد

مکں ای دل هوس لعل لبس
چه حان آں همه را اواو برد

همه سب بو (ما بں سوع چراع)
گر یه حسماں مرا ار سو برد

ٮوئی ار رلف تو آورد صٮا

صاٮ رسوائی من هر سو ٮرد

رهم آسوح کمار ابرو رد

دام آن آهوی مسکیں مو ٮرد

ار در مهر مرا ٮاروں کرد

دگراںرا ٮواصع سو ٮرد

مرده سو رٮدگی من ٮارد

سد اس لکه سسٮ و سو ٮرد

من کم رو حاکم ماه مرا

آٮ رواں سمح ٮر رو ارد

سکرالله که رحس موی آورد

(ٮرو رو) هرحه که او دس مو ٮرد

سهرٮارا حعه سو حامهٔ اس

ٮاٮد اکسوں ٮکسار حو ٮرد

هر که سر ٮاحٮ ىحوگاں وفا

گوی مٮداں سعادٮ او ٮرد

کودک وزن طلا

تا که اندر مرا به زر و به سیم است
شمع مرادم نگهدار سیم است

چون کسی طالب قصیده که یارو
کودک وزن طلا و طلاب سیم است

عشق و وفا کودکان باره چه دانند
کاین همه آئین لوطیان قدیم است

عمر بیادشم روی قاپ شکسته
گرچه درست آقاه حرج ایجم است

چون شفق تا بود به کاسهٔ گردون
دامن شب سفرهٔ شاه انجم است

ای دل اگر در جهان نشان کرم نیست
غصه مخور جان من خدای کریم است

هر شیء با گربز معجزی بود
معجزت شهریار طبع سلیم است

گلهٔ عاشق

آتشی زد غم هجران تو در جان که مپرس
آنچنان سوختم از آتش هجران که مپرس

گلهٔ کردم و از دل گله بیگانه شدی
آشنایا گنه دارم ز تو چندان که مپرس

ماه کنعانی من بی تو مرا چون یعقوب
ناله‌هائی است درین کلبهٔ احزان که مپرس

سرو پارا گرم افکنده به کسی پای از سر
من آنگونه بوم دست بدامان که مپرس

دامن وصل تو مشکل بکف آمد لیکن
آنچنانم شد از چنگ تو آسان که مپرس

از (امیری) چه خوش این بیت بیاد است مرا
گنجهائی است درین خاطر ویران که مپرس

(بهوای سر زلف تو چنان رفت بباد
سر و سامان من بی سر و سامان که مپرس)

بخت از من اگر زر است بدان حد که مگو
خرج با من دشوار است بدآنسان که مپرس

شهریارا دل از این سلسله مویان بگیر
که چنانم من از این جمع پریشان که مپرس

خون سیاوش

هر رمان داد کران راب و دا گوس کسم
رور حود دامب عم دسب در آعوس کدام
دوس دا بر گیت گدام یحب دما گوس تودود
سرط دادد همه سب کار سب دوس کدم
سب هجران حوسود صبح و رآیدحورسدد
داسدادب سب دوسده فراموس کسام
(اهمال دل را امود نصرفه) دارآ دارآ
ارما گفت که اس سد حان گوس کدام
اسار رآ نکه کسد ار گل ما ساعرمی
حاں دا ساعر می دا دف و بی وس کسام
حوں دل رنجاد حسمسنی کو رسام ،
دا ار اس سرك طلب حون ساوس کسسم
رآب وصل کرم دوست مگر آں آتس
که عم اوروحمه حان سوحمه حاموس کسام
ار در عجر حطا دمه دلا عدر حطا
عرص دا ساه گمه نحس حطاوس کمام

سهو ٮار اٮں عرل ٮعوامر اسٮ کـه گـڡٮ

ٮو ٮهار اسٮ ٮٮا ساعر مى ٮوس کٮٮم

عرل ڡوق ٮاردر اسٮڡٮال عرل امارى اسٮ

صلاى عسق

ٮا کـه ارسٮحم ٮاك ٮساں حواهد ٮود

ٮسٮ اڡلاك حم ار ٮالـ ٮساں حواهد ٮود

تا ٮه دردى كسام عسق صلا حواهد رد

حاں ٮاسار ودم درد کساں حواهد ٮود

رٮده ٮا ٮاد سر رلڡ ٮوحاں حواهم کرد

ٮا ٮسام سحرى مسگ ڡٮاں حواهد ٮود

صحٮ ٮار معاٮرا ٮحهاں ٮڡروسم

روحم ارصحٮ اٮں ٮارحواں حواهد ٮود

ساقٮا کوره مى ده کـه تں حاکى ما

(آحر کار گـل کوره گراں حواهد ٮود)

حواں عمر ٮو ٮه ٮعماى احل حواهد رڡ

احر اى ٮاع ٮهار و حراں حواهد ٮود

بسسور آنکه برارخاك سود كاسۀ حسم
حسم ما دربی حوبان جهان حواهد بود
دیده بادربی حوبان جهان حواهد رفت
کار دل باله و فرباد و فغان حواهد بود
بامیدی که سابد بحسم سروی
باندآب ار ابن حسمه روان حواهد بود
همحو پروانه ز سمع رخ جانان همه سب
سوحس کارمن سوحبه جان حواهد بود
ای سکندر بو ظلمات دروں جان ببار
عمر جاوید بصب دگران حواهد بود
سهر یارا بگدائی در مبکده بار
که دلت محرم اسرار نهان حواهد

سجدۀ ماه

ای طلعت بو سجده رخسار ماه کن
رلف بو رور روسن مردم سیاه کن
روی بو آنسی است دل آفتاب سوز
موی توسابه ایست سیه روی ماه کن

یعقوبها ز هجر تو بیت الحزن نشین
ای صد هزار یوسف مصری تباه کن

شوق وصال تو ز طرب کاه کوه ساز
بار فراق تو ز غم کوه کاه کن

خجل قد بلند تو شمشاد سرو کن
ریحان باغ سر خط گل گیاه کن

روی تو خرمن گل و بلبل بباد ده
موی تو حال درهم سنبل تباه کن

هر خرد که مسئله آموز حکمت است
در نکتهٔ دهان تو بس اشتباه کن

کارم ز عشق تو بجز افغان و آه نیست
ای کار عاشقان خود افغان و آه کن

بهجت گدای حسن تو شد شهریار عشق
ای خاک درگه تو گدا پادشاه کن

غزل فوق بمناسبت تغییر تخلص از (بهجت)
به (شهریار) سابقاً ساخته شده است

وای وای من

آحر ردی به هسی من سسه بای وای
وای ار سباه کارب ای یحب وای وای

ار دیر آسای بو بودم حبه بد که باز
بیگانه گسی ای مه در آسای وای

سرح حفای بو بیه دهم سوفا بدی
برلب حفا بماکبی ای بوفای وای

سورد دام حکاب سار تر می کبد
لب بر ابم به که برآرم حو بای وای

ار سور هجر باله کیم رار رار آه
ا سوق وصل گریه کیم هایهای وای

ا من رورا بدمب که و ا ابر بیارسدی ا
در حسم بو ار ابکه بدارم بیا وای

احر سرای حدمب دیرین من روبو
این سد که بسوم سحن با سرای وای

حز باکوئی بحای بماند حه من کسی
به عسق من به حسن بو ماند بحای وای

انکاس وای وای مس مهربان کند
گر مهربان سد چکسم ای حدای وای

من سهریار عسق بو بودم گدا سدم
ای بادساه حسن مریحان گدای وای

ادقلاب حسن

یار روی بو مه در نقاب میماند
چرا که روی بو برآفتاب ممماند

ارانرمان که بوربا سربمودی رح
گروه زن همه حود درحجاب ممماند

زچسم مست و حراب توحانهٔ دل من
مثال کاخ ستمگر حراب میماند

جبین دوسوهٔ حسم حمارست ، کجا
بحسم عاسق بدار حواب میماند

بحسن عرهمان ابهدر حمال مکن
که گل همسه بدین آب وتاب میماند

بوگر بوابی مکن بوصل گرای
که آدمی را گزبواب ممماند

من ارىان‌و بو ارحسن اهلاق کسم
ىاىح حسن ار اهلاق ممابد
حوسم که دوىرى ارسهر ىارسىرىن كار
ىادگارى عهد سىاب ميماىد

شكوه ار محيط

حجل سدم زحوابى كه زندگاسى ىاسب
حه . زىدگاىى من درحور حواىى ىىست
ىدم ر زىدگى ىىج روز حود سرار
حداى سكر كه اىن عمر حاودانى ىىست
داىسرم ىحورم غصه امل حور ىحورم
راى من كه ىىاى رسادمانى ىىست
بعصه ملكه ىدرىج امىحار كىم
درىع و درد كه اىن اىىحار آنى ىىست
دراىن محط ىه من ىلحرور گارم و ىس
گه ارهزار حوانان حىانكه دانى ىىست
اساس عىس درىن كسور حراب اباد
ىجر دسىسه و ارىى و ىارلاىاىى ىىست

بند از آن گله و شکوه شهریارا دم
که هیچ قابل اینها جهان فانی نیست

وداع جوانی

جوانی خسروا از من وداع جاودانی کرد
وداع جاودانی خسروا از من جوانی کرد

در اول شاهد عهد شبابم مهربان بودی
دریغا کاخر آن نامهربان نامهربانی کرد

رفیق کاروان عشق بودم همره از پای
من افتادم جرس اعلان کوچ کاروانی کرد

جوانی چون بهاران طی شد و گرد آفت پیری
همین کاری که با سرو و سمن باد خزانی کرد

فضای آسمانی ساخت چون یاران زمین گیرم
چه بیداری نوایم با فضای آسمانی کرد

شراب ارزانی ای چارهٔ بیچاره دردم است
بنازم آن گردش که بی‌هم ارغوانی کرد

کمان چرخ تیرم از کمان بر جاست دانی نیست
بدان یاری که بد همچو یار من همانی کرد

جوانی رفته ، جانان رفته، جان فرسوده ای ناصح
بروان زندگی دنبال میکن گر توانی کرد

جوانان در بهار عمر یاد از شهریار ارزند
که عمری در گلستان جوانی همه جوانی کرد

اشک ندامت

گریه یارانه سرم بخت جوانی بسر آمد
از در آستانم آن مه سیمبر در آمد

جان بلب آمده جانان من ایکاش دگر بار
بادم عیسویم این دم آخر بسر آمد

کاشک آن عهدشکن یاد کند عهد مودت
بار دیگر بسراغ من خونین جگر آمد

چشم اشکند در دارم و دربر دل خونین
مگر آسوخته جسم چو جانم بدر آمد

دانم آن سنگدل آخر شود از کرده پشیمان
آن زمان دربی من کوی بکو دربدر آمد

لیکن از من اثری نیست مگر بر سر خاکم
ولی آشفته و دیوانه و شوریده سر آید

زود از دیده چو یاد مدش اشک ندامت
لاله از خاکم و از کالبدم ناله برآمد
شهریارا تو ز نامهری آن مه گله مگذار
کآخر این عمر به گردد و این غصه سر آمد

ناله نومیدی

باز پیرانه سرم عشق تو در یاد آمد
باز یاد تو در این خاطر ناشاد آمد

یار در خواب پریشان شب دوشینم
موبها سلسله آشوب پریزاد آمد

سر کن ای مرغ چمن ناله نومیدی را
که خزان شد چمن و گل همه بر باد آمد

دوش از خنده شیرین و نشاط خسرو
یادم از حسرت و ناکامی فرهاد آمد

عرضه کردم غم هجران ترا با دل کوه
کوه هم با من سوزنده به فریاد آمد

ناله بی داد رسم ناید به فریاد رسد
گرچه چون سوخته امید امداد آمد

کارزار

رکاررار مرا کار رارکردی و رمی
بحای صاح وصا کاررار کردی ورمی

سسر اهل دل آئس رورگاران ود
توهم که سروی رورگار کردیوروی

مرا ادس حراگاه عس ودی حمد
چو درکمد فادم فرار کردی ورمی

سرك گمس ماران به سوۀ مارست
روکه مار دی سرك مارکردیو رمی

فرار حس دل من سسم رلب و ود
حورلف حویس دام مرار کردی ورمی

وررنگ لاله مرا ماد روی مار آمد
مهد لاله دام داعدار کردی و روی

سدی رسهر علی رعم من مصد سکار
ماصطلاح و مارا سکار کردی ورمی

حس که ماوده ارسهرمارحودداری
گمان کسم که ندانی حه کار کردیورمی

چشمه حیوان

سر سری هوس روی جوانان دارم
ای جوان دست ندارم ز تو با جان دارم

از پریشانی آن زلف سیاه است که من
روزگار تیره و حال پریشان دارم

ماه کنعان توئی ای یوسف من آخر ز چه رو
جای درچاه غم و گوشهٔ زندان دارم

گر چو یوسف بود گر حشمت و شاهی داری
من چو یعقوب همان کلبهٔ احزان دارم

من درویش کجا بوس و کنار تو کجا
من کی آن دولت پاینده بدامان دارم

هر شب از گریهٔ شبگیری و آه سحری
غرقه در بحرم و اندیشهٔ طوفان دارم

شاد بر زلف تو تا یار رسد رقعه شاد
سروسامان که من بی سروسامان دارم

تشنهٔ بوس لب لعل توام در شب هجر
چون سکندر هوس چشمهٔ حیوان دارم

سیهی شب هجران گنه زلف تو نیست
این سیاهی همه از بخت پریشان دارم

گر نمائی رخ چون مه زخم زلف سیه
من دگر گوی فلك درخم چوگان دارم

شهر یارا مگرم بخت جوان است که من
سر پیری هوس روی جوانان دارم

درخانه کس ازهست یکی حرف بس افتاد

تا باد صبا کوی تو اش دسترس افتاد
ازخاك کف پای تو مشگین نفس افتاد

از آتش رخسار تو دل در شب هجران
چون موسی سرگشته بسوی قبس افتاد

ای طایر جان برشکن این دام وهوا گیر
شهباز بدیدم که اسیر قفس افتاد

در از روی قافلهٔ عشق تو ای ماه
خورشید بدنبال صدای جرس افتاد

با گل رخت بارکی ودلبری آموخت
بلبل زغزلخوانی من در هوس افتاد

طوفان سرشکم شب هجر تو زودی
بگشود بچشمم که ز چشمم اثر افتاد

تا در دل شب خواب مرا چشم نه بست
گوئی بمثال مست بدست عسس افتاد

در دست نگهداری و سر سودن دریای
چون گیسوی تو هر که سودش ز پس افتاد

خوابیده جهان خال بکنج لب لعلت
گوئی بکنار شکرستان مگس افتاد

ای دل خبر از عشق مده راه بمنزل
در خانه کس از هست یکی حرف بس افتاد

گهوارهٔ لحد

چاره عشق چه صبری من بیچاره کنم
این نه دردیست که ناصبر منش چاره کنم

تا نسیم سحری در چمن آید شاید
من چو گل پیرهن شوق من پاره کنم

هوس طفلیم اندر سر و پیری در پی
عجبا گر بلحد باری گهواره کنم

بر سر خاک من ار بگذری ای باد بهار
زنده از بو شوم و عمر دگر باره کنم

همه شب با نگه ناب و اشک نثار
گاه زلف تو با تاب و شماره کنم

من بآن سنگی که اثر در دل سخت تو نکرد
سنگ از جا برم و نرم دل خاره کنم

شهرها را غم آوارگیم کشت، مگر
چارهٔ این دل هرجائی آواره کنم

آلههٔ حسن

ای موج پری‌چهره چه مایل به جفائی
وی ترک جفا پیشه چه بی‌مهر و وفائی

دل با حرکات اثر انگشت نماند
ای ماه تو در دلبری انگشت نمائی

ای آلههٔ حسن دل آرامگه تست
تو آینهٔ جلوهٔ انوار خدائی

برخاست ز بالای تو آشوب قیامت
ای فتنهٔ بالا تو ندانم چه بلائی

از گوشهٔ چشم سیهت گوشه نشینم

یارب کشم ای مه که جگر گوشهٔ مائی

خلقم همه در عشق تو کردند ملامت

کس از تو نپرسید بدین حسن چرائی

جز اردر اینجانه کس ار هست بدر کن

ای عشق تو در خانهٔ دل خانه خدائی

جز بادهٔ گلرنگ علاج دل ما نیست

چون شد دلم ای ساقی گلچهره کجائی

ترسم که پریشان کنی آن طره چو هر صبح

ای آه سحر هم سفر باد صبائی

فکر کله و کفش به آئین تو باشد

عاشق تو که در کوی بلا بی سروپائی

بحث دیگر بسیار

طرم بسا سر طرهٔ دلدار اوند

گذر این دل سودا زده بردار اوند

زلف بر عارض ترسا بچگان ره بنهاد

تکدارند فردوس برین مار اوند

گر تو ای شاهد مقصود نشین پرده روی

راز سر بستهٔ ما بر سر بازار افتد

تو بمحراب دو ابرو گذر و سبحهٔ زلف

تا که از طاق کلیسا شور بار افتد

در سر زلف نگونسار تو حال دل من

داند آنکس که چو من بخت نگونسار افتد

گل و بلبل همه جمعند جدا یا مگذار

یار گلچهرهٔ من در کف اغیار افتد

گر فتادم بره کوی تو آزرده مشو

رسم است که در دامن گل خار افتد

شهر یارا هنری دست تو تا در کار است

بوس جامه مبادا که ز رفتار افتد

سلام انشا

گردش ای چرخ بکامم کردی

قرعهٔ بخت بنامم کردی

آهوئی را که رمیدی از من

خواندی افسونی و رامم کردی

بوهما اوج شاہی رچه روی
آسیان بر لب بامم کردی

عار دسدسام تا آئین تو بست
سهو کردی و سلامم کردی

دبر حوسی توحان مرسوحب
یحهٔ بسار که حامم کردی

حواحه هروحیام صدره‌و بار
بیکی حامه علامم کردی

لرو ایدوست حلالت بکسم
زندگی را بو حرامم کردی

عمر هحران بوهم گست تمام
لاٮ روزیکه تمامم کردی

عزل هونسح

مردم چسم همه مردم و حود چشم می
سمع هر محفل و آرایش هر انجمنی

حسن در چهره تو با صنعت مسطروه ساحب
براب چسمهٔ نوش از خط سبز چمنی

مظهر نو حسنی و ملاحت لیکن
چون دل من همه جائی و غریبان وطنی
دل ربودی تو ز رفتار و نگفتار از من
وه چه شیرین حرکاتی و چه شکر دهنی
عشق در حسن شیراز غریبان تو ساخت
بهر دلهای حزین گوشهٔ بیت الحزنی
لب لعل تو که بسته است چون دل من
نمکدان است ز شاهان مروت اثنی
یوسف وفای تو ترسم که ز بغداد فراق
به یعقوب دل من نرسد پیرهنی
خسرو عشق تو شیرینم و با تیشهٔ غم
کوه جان میکنم و کم نام از کوهکنی
آخر این ناوک مژگان و کمند شیرات
خود حکایت کندای تو که بوالنگر کنی
بعد ازین باوان گفت که من گویم بار
مردم چشم همه مردم و خود چشم منی

محفل عشق

بار در محفل عسق ىو ورود آمده ام
سادی دوست ىىار و دف و رود آمده ام

دام ابد سو رلفاىم و بى دانـهٔ خـال
حون كىوىر رىر و بام ورود آمده ام

در ساه قد ىو سىر ىر ىا حهرهٔ ررد
ىه ىطالم رىر حرخ كمود آمده ام

ىا ىى رحسار ىهساى ىو اى آدم ىـاك
حون ملاىمه ار ىهر سحود آمده ام

طفل ىورادهٔ عسقىم و ر رهدانـــ عدم
كور كوراىه ىدىىاى وحود آمده ام

ىا درابىى كىىه گىدرگاه حىان گىدران
ار ىى ىاىاى ىساد و ىىود آمده ام

گرىود حاىا ارىى ىارحىار دل مدهىس
رآىىا دروى ىه ىارىاى حاود آمده ام

سىهىر ارا ىطرىـاس و ىكىس آه كه ىا
ىى عروىح و ىساطو دم و دود آمده ام

صید غزال

امسب ار دولب می دفـع ملالی کردیم
ایںهم از عمر سبی بود که حالی کردیم

آں ںت لسگریم تا سع دو ابروی کسید
با ولك حںگی و با حرح حدالی کردیم

در رح ماه بو دىدم حم ابروب
وسط ماه بماسای هلالی کردیم

گرد سمع رحب ار رای طلائی قامت
باد بروانهٔ رریں برو بالی کردیم

گرد هم در سب مهماں چو عقد بروں
سار و بطارهٔ حورسىد حمالی کردیم

سکوهٔ تلحی ایام در آب سرم طرب
عرص باساهد سرں حط و حالی کردیم

ار سب وصل به ساىم بحر حواب وحال
در سب وصل گر ار حداں حالی کردیم

سهر دار عرلم حوانده عرالی مهروی
حوب سد با عرای صاىد عرالی کردم

ماه نخشب

سا روی رور در حـم رلف سب اوفتد
نگ آسمان ر دیدهٔ من کوکب اوفتد

سب عادتاً اگرجه ساه اسب و تیره لیك
کمار ته سر کی سب من سب اوفتد

عقب به ، چون حباب معلق سود سه
گر سایهٔ حباب بر آن عقب اوفتد

اسکندر ست باقه سر چشمهٔ حیات
حال ساه بو که یکسح اب اوفتد

صبحی براند ار سب من تا که عارضت
همچون قمر ر رایت بو در عقب اوفتد

ایجی عنان اندار که ایجای بمانده است
تا سهسوار حسن تو ار مرکب اوفتد

وردا که ماه روی تو ار خط کتاب گرفت
ار جسم عالمی حو مه نخشب اوفتد

ار آتش فراق تو با چند سهر یار
در بستر سکنجه تاب و تب اوفتد

سوگواریها

قطعهٔ ذیل در وفات جوان ناکام مرحوم میرزا محمدخان ـ امین زاده پسر مرحوم امین دربار که در هجده سالگی مبتلا و چندی بعد غصه مرگ شد ، از زبان خود آن ناکام ساخته شده است

ناکامی

من نگارا از جهان سرور سائی بودم
فلک آب از دم شمشیر اجل دادمرا

اولین بار شب و روز الا کس مادر
غوطه در خون جگر زد همه بارادمرا

جسمم از طاقت ـ زدان طاقت بیرون
دیده بر طلعت حورسا و مه افتاد مرا

دایه ام برد در آغوش گهوارهٔ ناز
داد آرامگهی دلکش و آزاد مرا

لای لایم شد از احساس دل انگیز نسیم
گوئیا دامن افرشته زدی باد مرا

ژاله وش دامن مهتاب بهارم پرورد
غنچه سان کرد نسیم سحر امداد مرا

مادرم ریخت ز پستان بدهن آب حیات
وه چه سرچشمهٔ نوشین که خدا داد مرا

غنچهٔ صبحدم از خندهٔ شیرین لب شب
تا شکر خنده لب دوخته بگشاد مرا

همچو پروانه بدورم همه شب زد مادر
تا که چون شمع شبانگه بکشد باد مرا

تا بتدریج سخن گفتن و پا پا رفتن
داد استاد طبیعت همه را یاد مرا

ورق بس که مرا باز شد از دفتر عمر
پی تعلیم سپردند باستاد مرا

ای خوش آن عمر که در خدمت استاد گذشت
یاد باد آنکه بیاموخت خود این یاد مرا

یاد آن مرشد دانای سخنگوی بخیر
که باعجاز دمش روح شد ارشاد مرا

دانش ور شد بمبانی ویرانه شدند
خانهٔ تن شد از این موهبت آباد مرا

تا کلاس سوم داروون طی کردم
آزمون لب همه را بست ز ایراد مرا

شاهد خانه و محبوب جهانی گشتم
زوق جاب ادب و حسن خدا داد مرا

عارضم زنجی آب رخ گلبرگ تری
رشک بردی بچمن سوسن و شمشاد مرا

وای از این چرخ سیه کار چها کرد خو دید
آنهمه ناز و تنعم را معتاد مرا

سفر افتادم و بحران مرض کورم کرد
عدم آمد سطر عالم ایجاد مرا

هیجده ساله جوان گور و زمین گیر شدم
کشت این گیتی عاجز کش بیداد مرا

دیگر آن قامت چون سرو من از پای نشست
کند طوفان بلا ریشه و بنیاد مرا

منم آن آهوی مسکین که بصحرای وجود
دیدگان شد هدف ناوک صیاد مرا

منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
بال و پر سوخت از آن آتش بیداد مرا

سینهٔ مادر چون جگر آتشکده شد
هر زمان دید بدین حالت بر باد مرا

بغض راه گلویش بست و نارست دهد
تسلیت خاطر آزردهٔ ناشاد مرا

خاسته بر رسم جوانان سر و کاری هم بود
با یکی شوخ پریچهر پریزاد مرا

چون شدم از رخ آن شاهد شیرین محروم
تازه شد حسرت و ناکامی فرهاد مرا

پس از آنم رفقا هرچه تسلی دادند

لب بر خنده ندیدند و دل شاد مرا

تا که یکسال دگر غصهٔ شناسائی

بدیار عدم این گونه فرستاد مرا

گورکن وه چه خوش آراست یکی حجلهٔ گور

که کند مادر ماتم زده داماد مرا

عوض هلهله و شادی دامادی من

روز مرگم زده شد شیون و فریاد مرا

آری اینست جهان گرد نباید غلط

زندگی غیرت ابنای وطن باد مرا

بجز از نام نکو یار نخواهد ماندن

وای اگر نام نکو یار نماناد مرا

چون فراموشی یاران بود شرط وفا

ببرند ای رفقای کهن از یاد مرا

مثنوی ذیل در وفات مرحوم آقا سید مرتضی
شرفائی خوشنویس و کاتب معروف که خدماتی
بعالم معارف کرده اند از قول خود آنمرحوم
ساخته شده است

وادی خاموشان

ای رفیقان دیار دنیا
این چه بار نیست شمارا بخدا

تا که با خاک هم آغوش شدم
پاک از یاد فراموش شدم

خانه‌ام گوشهٔ قبرستان است
راستی وادی خاموشان است

یاد آن انجمن آرائی من
رحمت آرید به تنهائی من

گاه و بیگاه گذارم بکنید
گذر گاه بدارم بکنید

وا مگیرید از اینجاک قدم
بنشینید بخاکم یکدم

حسم ارفالحسوب گیرىد
حوداراں آسه‌عاوت گیرىد

ىا که درکالىد مں‌حاں ىود
مسکل علم و ادب آساں ىود

(کاں المدس فاى ىودم
مرتصاى ىرفاى ىودم)

هر که ىرداست ىراهى ودمى
ںں سروسح معارف وامى

ىکىں داں همں ساىم
دمى ارىاى طلں ىىسسام

حسام ار وصں حدا ىارىها
کردم ار سوق ودا کارىها

ىوك کلکم سار اوساىى کرد
ىرح ودو سکر ارزاىى کرد

ىا رسں کرد و دوىدارىى کار
کرد ىا حدس حهال ىدسکار

سکه رقام مرا گو س سگ

قامتم گست دوتا همچون چنگ

هر مقالی که به آغار آمد

به سم حان بوی بار آمد

هر کحا ی که بانجام رسید

گوئی ار عمر مرا وام رسید

تا به س ووو ارائی ود

حامه را بیر بوانائی بود

لیک قد سدحم وار سعله حسود

حانم ار محس بار ی ورسود

هنری دس ه ار کار افتاد

بوس حامه ر رفتار افتاد

تیغ عم کرد قام دیح طرب

روم آنجا که ر ا داحب عرب

هنری رسسم آ سگه مردم

هر آوردم و با حود بردم

وحر اروں نکـد صاحبوں
وحر باد کند ارمں ویمں

بـه مرا سال وبا تنها برد
بلکه نقش همه عالم را برد

اں ساربردرهر جابه سست
محمل وبارسفر حواهد بست

باری ای سرو قداں دبا
ما که رویم حدا بار سما

گرچه ار کوی سما بیحبرم
آسبای ره کوی د گرم

اں به ارماه بماهی است همی
اں وصا لا بماهی است همی

سر ساهاں برمں سود امیحا
کی ررو رور دهد سود ایسحا

گر به بحساید گـه عفو کریم
چارهٔ کو د گر الا سامم

آ ںکه ار حاو ںکوهںده ںر ست

مرع آراسه ار ںال و ںر ست

آسماں سرف و ساں دارد

رس در عالم امکاں دارد

و آںکه ار سوء عمل ںامه سںاست

ساںا اگر ںوده در اسملك گداست

سرمسار حمں ار ںی ںمر ںست

کسںهٔ حسرت ںی ںال و ںر ست

ںاری ار ںوسهٔ عںںا طلسد

اںد ار گوشهٔ دںںا طلسد

طاعت ار اهںں مںاوں ںکںںد

هاں که آرار حلاںں ںکںںد

ںهر ںارا سوی عرهٔ ںںاں

ںاست طاعت ںحر ار حدمت حاو

شهیار

مرحوم سید ابوالقاسم خان **شهیار** اولین
و شاید آخرین رفیق روحی من و از گاه کودکی
تا آخرین دقایق عمرش دوستدار و شریك غم و
شادیم بود . طبیعت از ذوق سرشار ، رقت قلب ،
استعداد ، جوانمردی ، استغنای طبع و صمیمیت
خیرهٔ درهم سرشته و کالبد شاعرانهٔ این جوان
ناکام را تشکیل داده بود .

گرم اختلاطیهای من و شهیار داستانی است
که بدفترها نگنجد (باید در این حدیث نوشتن کتابها)

این فقید ناکام که بیست و نه سال بیشتر
نداشت در تبریز متولد و تحصیلات دورهٔ ابتدائی و
متوسطه را در آنجا طی کرده و در هشت سال
اخیر سنین عمر خود مقیم طهران بود مدتی بعضویت
کابینهٔ ولایت عهد عظمی مفتخر و در نتیجهٔ ابراز
لیاقت همواره مورد توجه خاص بود ولی بعدها که
مزاجش علیل و اطبا او را به تغییر آب و هوا
امر داده بودند با تحصیل اجازت تبدیل بوزارت
داخله و از طرف آنوزارتخانه بسمت حکومت مشهدسر
تعیین و حرکت کرد .

چند ماه از دیدار **شهیار** محروم بودم تا
روزی مستحضر شدم که او برگشته و مریض است

مریض بودن **شهیار** را نمیتوانستم قبول کنم . من بر سم معمول سابق بدیدن او رفتم ولی ملاقات من این سفر عیادت نامیده شد زیرا **شهیار** را در بستر بیماری دیدم گرچه خود او بطر به شهامت اخلاقی که داشت از اظهار عجز و انکسار در پیش من خودداری کرد ولی بستر ، خود گواه وجود مرض وضعف مفرط **شهیار** دلیل برقوت آن بود .

دراین هنگام اقامتگاه شهیار در تجریش منزل پدر زن خود بود . اطبای معالج ، مرض شهیار را سل تشخیص داده و اصرار داشتند که بگوش خود او نرسد ولی از چشمان پر از درد وملال و نگاههای حسرت آلود شهیار معلوم بود که با مادر و زن و فرزند و دوستان حتی با افق و ماه و آسمان ، بوداع جاودانی میکند . بنابراین نحوی مرض خود را دریافته و به وخامت آن پی برده بود . من علی الرسم بعیادت **شهیار** خودم میرفتم وهر روز از خدا و اطبا و بالاخره از آسمان و زمین متوقع بودم که شهیارم را مثل اول بمن سالم کنند ولی چه توقع بیجائی !

آخرین شبی که ببالین شهیار بودم حال عادی نداشت بیش از پیش بمن نگاه میکرد و تا میتوانست صحبت میداشت از من هم همین توقع را داشت گویا میخواست آخرین کام دل را از صمیمیت

مگیر داین بود که درد دلها کرد و با یاد وبدکار خوشیهای عهد قدیم اشکها ریخت . غروب فردا که در آنخانه وارد شدم جنازهٔ شهیار در شرف حرکت بود . تند باد اجل آن شمع فروزنده را کشته و مادر و زن وفرزند ای پروانه گان سرگشته ماتمیه محتاج آن حلقهٔ ماتم بودند ابیات ذیل که در حال جنون ساخته شده یادگار آن شمع مرحوم است و اسم [زرین کلاه] و [عارفه] که در آن ابیات دیده میشود اولی عیال شهیار است و دومی در دائهٔ آمرحوم بود که بعد از خودش او نیز فوت کرده و آخرین شمع دودمانی شهیار را خاموش نمود

لیکن بنده را اشعار دیگری هم راجع به شهیار هست که انشاء الله اگر فرصتی پیدا نمایم که در مجموعهٔ جداگانهٔ با شرح احوال و اشعار خود مرحوم شهیار بطبع برسانم و علیه التکلان

مرگ شهیار

ای وای دگر نفس ندارد

شهیار امان چگونه مردی ؟

ما را که مسیر یاری آخر

خود را که بخاک غم سپردی

بی باشدم اس چه دسسرد ست ؟
ای باد گلم ر دست بردی

بی مه توی ای سپهر بیمهر
بردی مه من بدستبردی

شهبار دگر بحواهمت دید ؟
این مرگ تو بس کار کردی

من همسفر تو بودم آخر
این دفعه چرا مرا نبردی

گفتی بخورم فریب دیگر
دیدیکه فریب مرگ خوردی ؟

اس باره جوان زمین نمیخورد
ای مرگ چه کهنه کار گردی

دست سمار دردت اراسك
در های سم می سمردی

بودی اگر امسب اسك چون در
ار چشم بسم می ساردی

نگیرد این بود که درد دلها کرد و با یاد وتذکار خوشیهای عهد قدیم اشکها ریخت . غروب فردا که در آنخانه وارد شدم جنازهٔ شهیار در شرف حرکت بود . تندباد اجل آن شمع فروزنده را کشته و مادر و زن و فرزند او پروانه گان سرگشته واسیمه بختان آن حلقهٔ ماتم بودند ابیات ذیل که در حال جنون ساخته شده یادگار آن شب منحوس است و اسم [**زرین کلاه**] و [**عارفه**] که در آن ابیات دیده میشود اولی عیال شهیار است و دومی در دایهٔ آنمرحوم بود که بعد از خودش او نیز فوت کرده و آخرین شمع دودمان شهیار را خاموش نمود

لیکن بنده را اشعار دیگری هم راجع به شهیار هست که انشاء الله اگر فرصتی بود برآنم که در مجموعهٔ جداگانهٔ با شرح احوال و اشعار خود مرحوم شهیار بطبع برسانم و علیه التکلان

مرگ شهیار

ای وای دگر نفس ندارد
شهیار امان چگونه مردی ؟

ما را بکه میسپاری آخر
خود را که بخاک غم سپردی

بی باشدم اس چه دستبرد ست ؟
ای باد گلم ز دست بردی

بی مه تو ای سپهر بیمهر
بردی مه من بدستبردی

سهبار دگر نخواهمت دید ؟
این مرگ نبایست کار کردی

من همسفر تو بودم آخر
این دفعه چرا مرا نبردی

گفتی نخورم فریب دیگر
دیدیکه فریب مرگ خوردی ؟

این باره خوان زمین نمیخورد
ای مرگ چه کهنه کار گردی

دست سمار دردت اراسك
در های یتیم می سپردی

بودی اگر امید اشك چون در
از جسم بدم می ستردی

ای جارهٔ نام مگری
اما گل من دگر فسردی

شهیار سرای رحمت این بست
با مادر بر سالخوردی
زرین کلهت سپرد آخر
کو آینه با که بسپردی

شهیار تو مردن سودی
بیچاره جوان خبرودمردی !

جشم کمال الملك

ای خار اهلت ما سپاس
هر چند چشم او دسای

خم از دل سنگ تو لطر باد
کاین جام جهان نما شکستی

ای پردهٔ یأس وا نگردی
کاین روزنهٔ امید بستی

با نرگس مست درچه کاری ؟
ای خار مگر تو نیز مستی

هسدار ىىاى حــان حليدى
ربهــار كه دست دل بحساى

گلچىں و بهر رہ رسه‌حارى
كوته نطر و درار دساى

اى در ددعل كه ار كمىــگاه
جون تىر كمانه ساه حساى

كالاى رواں ما رىودى
ما رسهٔ حاں ما گسساى

اىران ا كىهىر كساب كىس است
گر داساى آب هىر ىرساى

در مــاتم اس حراع ىاىش
ســا دامں حسر مىگرساى

ار ملك كمال چشم برسد
تا چسم كمال ملك ىساى

اى چسم هىر كه رور وشب ىور
ر چسمهٔ مهر و مــه ورساى

ار چسم ىدار گرىدت آمد

سکست بهای تندرسی

دىگر فلکت سود حر ىىگ

ار دىدن روى ىىگ رسی

صدسکر که چسم دیگرت هست

بهتر ز هزار ملك هستی

قطعهٔ فوق در موقعیکه یك چشم نابغهٔ دنیا وافتخار
ایران استاد بزرگوار **حضرت آقای کمال الملك**
در نتیجهٔ سوء اعمال صمد ... ودوچشم علم وهنر
را نابینا ساخت سروده شده است .

سه برادر

ما سه گلچهر وسرو قد پسریم

ما ز یک مادر و ز یک پدریم

بلبل نغمه خوان یک گلشن

نو گل شاخسار یک شجریم

گلشن حسن را مهین گلبن

شجر عشق را بهین ثمریم

هر یکی میوهٔ دل مادر

هر یکی نور دیدهٔ پدریم

ماه تابان آسمان ادب

شمع رخشان محفل هنریم

گرچه استاده ایم پهلوی هم

روز پیکار نیست یکدگریم

این سه سر و آن نوک قلم

مصدر کار و منشأ اثریم

چون ثریا گهی بجای مقیم

گاه چون آفتاب در سفریم

ماه روسم و فاب آتسم

اس مبان چون ستارهٔ سحر ىم

چسم ر حسم رمانه دور ار ما

ما سه بن پهلوان ناموریم

ما ىدست هىر سه انگشتانیم

دهن خصم را ىکی مشتیم

امثال فوق برای سه برادر که یکنفرشان

صاحب منصب و دونفرشان در فرهنگ مشغول

تحصیلات عالیه هستند ساخته شده و در زبان

تکسان که پهلوی هم ایستاده و انداخته اند

داده شده است

ىشاهنامهٔ ... ٠

ز آب هوا و ز خاك سما

ىنا خانهٔ عهد شد بنا

رهی آن ىنای همایون حریم

که خاکش ىها بخشد آتش ىها

ىمعـارى عسق ساد گسـ
ىائى كه هر گـز ىحاىد زحا

توكل ىه ىدىر دساور حفت
كـىد حاحـ دردمىدان روا

الا اىكه روى ار ىوصحت ساف
ار اىن آسان رح ساى . هلا

كه كساى ر گرداب آىگه رهد
كه دارد ىطر ىاحدا ىا حدا

اسعار فوق ىمىاسـ ىمارسانى كـه
حصرـ آقاى دكـر حساىحان معىمد حراح
و طىسـ عالىعدر اىران ىما فرموده اىد و در
عدىس اىعـاس روان ىحس حصرـ معظم اـه
سروده سده اسـ

ىقرىظ ار مجلهٔ ارمغان

فـكـىد ىـار دگر ، ىار كاروانـ ادب
ر ره وسىد و ره آوردس ارمعانـــادب

به نغمهٔ جرس آمد ز راه و گیسوی حور
فشاند گرد ره از پای کاروان ادب

روان سعدی و حافظ برحمت آمده باز
دمید کالبد خسته را روان ادب

ز حادثات زمان تف بر این زمان که رسید
زمان آنکه سر آمد دگر زمان ادب

کشید کار بدانجا که باز پرسیدی
در آشیانهٔ عنقا کسی نشان ادب

و سایه در همه آفاق گشته چون سیمرغ
فراز قاف عدم بود آشیان ادب

هنوز آن مرور از حلقهٔ هنر عاری
جهان فضل شد و بحر علم و کان ادب

همان حافظ و سعدی در آمد از دل خاک
چو شد بلند در این مملکت صفات ادب

پی هدایت گمگشتگان ز طرف خدای
وحیدی آمد و آورد ارمغان ادب

وحید همچو سی بود و ارمعان قران
چو وحی مرل نارل از آسمان ادب

کریمه ایست سریف (ان فی البیان لسحر)
وحید معجره انگیخت ار سان ادب

وحید عصر و ادب رمان، حدای بیان
چراغ دانش و جان جهان، جهان ادب

چراغ حلوت روحا سان محفل اس
وروع انجمن و سمع دودمان ادب

دگر بکس برسد دعوی ادب که بود
ادب ار آن وحید و وحید ار آن ادب

جهان ر یاوه سرایان بی ادب بدم
وحید جان که بجان امدم بجان ادب

سهر ساری ار ان حواسم شدن مسهور
که سا کسم چو گدایان در اسان ادب

مهس وحید مرا داده ارمعان تاروی
که ارمعان برسد حز بدوستان ادب

نمونهٔ ارقسمت وکاهی

این یکی هم دگر ابدوعه ر دمنش در روت

ار فراق بو دگر حوصلهٔ من سر روب

دیر بار عـم هحرب سوان دیگـر روت

بحت من در سب هجران توار سرم حصور

وعدهٔ وصلی اگـر داد ر ربرس در روب

سواست سـرد ار سـر دوق بو دل

دحر فکرب من هرحه که باحودور روب

هر که باعسق رحب بردهوس باحب حومن

سهسواریست که سس اسه سوی سسدرروب

دل ر کوی بو چو مسحدم کسف فاحاق

مادہ بر گسب اگـر موقع رفس بر روب

تف بآن روب ساید که درم تر کردی

باند احر بلدی حشك و بچسمی تر روت

گر کسی ربر (هو بول) روت نگمریم بر او

حوسمرہ کار کسی بود که ربر حر روب

رر ار غم دسا به ممم ءاحر و سر
رسم رال رمس حورد و تلـگس در رف

آنچه دیدم و شسدم سد حر موهوم
حرم آنکو کرو کور آمدو کورو کور رف

دلم اول بچهای تـو بمرفت ار رو
دید روی بو ار او سف براست آحر رف

سش ما بار سامد به براری به رور
گر به سس دگران رف رور رر رف

بایدس کند ز مهر پدر و مادر دل
هر که دسال حس بی پدر و مادر رف

ار (فراصه) عرل حوب هاصا کند
این یکی هم دگر این دفعه ر دسس در رف

که بیجمالی کمتر ز بیکمالی نیست

مرا سفره یکی فرص بان حالی است
وعان که سیر ز حال گرسنه حالی نیست

عر یصهٔ برئسی و سه بودم سار
حواب داده که اینجا محل حالی نیست

ترا اگر یر عالی و حب شد حالی
مرا بگو که پرم بیر همچو عالی ست

حیال چون بدهد سود بیحیالس باش
که هیچ چاره به ار مسق بیحیالی بیست

سعی و کوسش کاری بمارود ار بیس
وگر به ساعر بیچاره لا ابالی ست

برو ز سحی ار اعراض بار داسیم
که بار حابی من حر سریك مالی باست

گرسنه ام بدباری که باس ارزاست
حدای سکر در این سهر وحط سالی ست

بدستمال حریرس به دس باك کسد
کسیکه آگه ار آتش حابه مالی بیست

ز بیحمالیم ای بحت سکوه سیار است
که بیحمالی کمار ز بیکمالی بیست

کدام وصل رمستان بعمر من دیدی ؟
که روی من سیه ار سرم بی دعالی بیست

یکی بین گدای چو نقش بر دیوار
که روح رفته و جز قالب مثالی نیست
از آنکه گشتگانش معطل کند احوال
نمیتوان گله کردن که اعتدالی نیست
شکایت از همه از چرخ شهریارا بس
که چرخ دشمن تنها جاتعالی نیست

در هیچ جای این کتاب مخصوصا در قصیدهٔ ذیل روی ذم وقدح با کس مخصوصی هر گز نبوده بلکه مقصود از این قبیل آثارها مقصود ومطور عمومی از فکاهیات است که تنبیه اخلاقی برای عامه و تفریحات دماغی باشد که گاه گاه برای هر کسی لازم است

نویسندهٔ زورکی

الا ای نویسندهٔ زورکی
نویسنده هم زورکی ؟ ای زکی
نویسندگی چون سود دام مکر
بدیهی است خواهد شدن زورکی
نخواهی بدین مکر و فن کودکان
بگردند آید از کودکی

نترسی که روزی یکی همچو من
کند خواهر و مادرت را تکی

تو گوئی که در ... باری تراست
همان مذهب و مسلك مرد لی

ولی مردك شوا عارش است
از این همقطاری وهم مسلکی

چه میخواهی ازجان این جوجه ها ؟
تو با آن برو هیکل لك لکی

جو بچك میانج اسقدر پای حلو
بیا دست بردار از این بچکی

چو غلطك سر مدوی پا به چین
اگر سو کنی قسل غلطکی

بپای بچر روی خوابید گان
برادر جفا کن مگر بچکی

شنیدم که یحیی بد از اهل برمك
تو یحیی نهٔ لیکن از برمکی

چه ماری؟ که من مار را دیده‌ام
ولیکن عصائی نه، بل عینکی

تو دیدی فلانی ما را که هست
همه سادگی و همه کودکی

چنان ذوق کردی که معنی شعر
چو بی مال وقعی رسد مفتکی

چو رود آسائی و سهل الوصول
مراتب رطوبی و دم بحتای

سرور تملق رقص شدی
بارم به عاری و زیرکی

بگفتی که پروردهٔ شهر بار
عفیف است و رند و فهیم و ذکی

فشاندی بر او آنچه مقدور بود
ز اهدیهٔ کیفی و فلکی

ولیکن فلانی بمی دس بداد
تو دیدی که جان دادهٔ ناسکی

نندی لور و سسد دسالوطیان
ر هر سو ساداندت شنسکی

همه لچها حنده سان در گروب
از این دسعوری و بمدر کی

مس هم به هجو و اه بیش قلم
زدم ساجها دسا سدی حعاکی

ولیکن توانم که رامب کنم
یداسان که اسات بهم بالکی

من آب مصدر ساعر ساحرم
لبالس وصل و هم مکی

تو ار حنده هائی و امثال تو
غزال و مرال و قمر سالکی

اگر اسهٔ وحش هم اسا شدب ؟
نگو سم برو ی کرمنکی

لوطی حسابی

گفتند که بدگی وسرانی سدهٔ
الحق که چه لوطی حسابی سدهٔ

از سایهٔ خویش خذر میکردی
ای مه بچه روی آفتابی شده

من از این بادها نمیلرزم

سخت از آن زلف سست میلرزم
تا بدانی که عشق میورزم

من ز ماغ خصر عشقم لیک
هر چه وصف کنند میارزم

گر گشایند تار از پودم
ور شکافند بخیه از درزم

می نیابند غیر عشق و جنون
بکند عاقل ابخ اندرزم

شمعم از آتشم مترسانند
من از این بادها نمیلرزم

قصائد

قصیدهٔ ذیل در تقریظ کتاب **(احوال و اشعار رودکی)** که بقلم توانای ادیب دانشمند محقق معاصر آقای نفیسی نوشته شده و بدستیاری آقای ترقی مدیر کتابخانه ترقی بزیور طبع آراسته گردیده و نیز در بیان قسمتی از حوادث تاریخی که بر ایران و زبان پارسی گذشته و خود موضوع بحث قسمتی از همان کتاب نفیس است سروده شده است

تا جهان بود و تا جهانبان بود
شعر را منصبی و عنوان بود

نزد هر دودمان تابان، شاعر
پرتو طلعت خدایان بود

سینهٔ شاعر از نخستین روز
جلوه گاه فروغ یزدان بود

شعر شاعر ترانهٔ قدسی است
نغمهٔ زند ترا نه قرآن بود

هر کجا کاخ رفعت ساعر

بر سده تا بلند کاوان سود

و بره گویندگان ایرانی

که بواسد حود حدایان بود

حوسار بر رید باف هر عصری

ارعنون سار این گلستان بود

زنده ، تاهست نام ایران باد

زنده ، تا بود نام ایران بود

با اند مهد علم و عرفان سد

کر ازل مهد علم و عرفان بود

حمدی از انقراض ساسانی

حال این ممالک د گرسان بود

بارها تر کتارها کردند

کسوری بر ز آه و افغان بود

حون مرص واده در سار

لاحرم مساعد هدیان سود

دیو ظلمت بدین فرسهٔ نور
سالها دست در گریبان بود

سوحت ما را ز آتش دیوان
هرکجا دفتری و دیوان بود

سرو آزاد گی ما رانیاد
راست چون شاخ بید لرزان بود

حال این مجمع پریشانی
همچو زلف بتان پریشان بود

عرب پا برهنه را در سر
هوس تخت و تاج سلطان بود

نان این مملکت چو می بخشید
شاه مهمان آسیابان بود

اشتهای کمال د ر دانا
دیده شد کابتدای نقصان بود

العرض کاخ مجد و استقلال
سالها سخت سست بنیان بود

روت ار دست ما هر آنگونه
افتحاری که ار ساگان بود

تا که ساماںان سر آوردند
آزمان کار ما ساماں بود

ب رىا ىرا ر ملک ںا را ندىد
ىاری ار صيد حود گرىزان بود

کاردان سد نسان و گله دگر
امىں ار گرگ سر دندان بود

مو مىا سد ر سب اسقلال
هرحه دىگر سکىه سىحوان بود

ںارسی ر کر هود عرب
همچو مه در محاق ىىهان بود

ںا چو آئىنه عىار آلود
هسىه جندی ىطاق ىساں بود

ووآں ىه حهره ىگساىد
که دگر ىرحساں ىوان ود

مردی ار روسای رودك حاست
حسروس حواسم ارحه دهقان بود

کاحی ار ىطم ىارسی اوىكىد
كش ىه آساں ىاد و ىاراں ىود

ىاىۀ ىطم را ىدآىحا ىرد
كه ىدوراں آل ساساں ىود

وقت حوس ىود و آل ساماں را
حاىٖ در حطۀ حراساں ىود

رودكی ىار چوں در سهوار
رىں درىار آل ساماں ىود

همچو ىاىع امىر اسماعىل
حامۀ رودكی ىحولاں ىود

رودكی كار ىوردىساں كرد
كاس هر كار ىور دىساں ىود

در ىىراع هاى ملىں
اوىس ىهرماں مىداں ىود

ملک ما رهاں مدت اوست
مں او را سرد که ماں ٮود

رودکی ا دو چسم ٮا ٮسا
رهنمای مآل ٮاٮاں سود

اولٮں ٮار او رهی ٮٮمود
کس به ٮدا کراں و ٮاٮاں ٮود

دگراں سروان رودکٮٮد
ٮواٮند رودکی ساں ٮود

ٮر سال هرار و اٮدی ٮاش
رودکی چوں هرار دساں ٮود

ساعر و ٮٮه ٮار و رود ٮوار
حوس وحوس اٮجه وحوس الحاں ٮود

هرحه او را ر طٮع ٮار س حاست
دلٮسٮں ٮود گرحه پیکاں ٮود

ٮدر ٮار ساس می حواسد
هرحه گوٮم هرار جٮداں ٮود

بوفـاتش سـم سد ایرا ن
راستی کاس عطیم فعدان بو د

راسای ار ىں هىر حاں رفت
رود کی در ىں هىر حاں بود

رود کی مردو نام او ریدہ اسب
زیدہ باید همی بدوراں بو د

ماید ار وی چه مایه در ىىام
که چو بروردگاں عماں بود

للك دیواں رود کی که بحسب
ىىاطم همحو عقد مرحاں بود

وقایاند که همچو برگ خراس
هر صحت ىکىحی افساں بود

و آىحه ماىدی ىىام وی باقی
محىلط با ار آں وطراں بود

خاصه احوال رود کی که درسب
ار مرور رماں ىکىماں بود

رود کی گرچه جاودان زنده است
لیك از این زندگی بزندان بود

تا هنرمندی از هنرمندان
که هنرمندش بزحمان بود

هنر زد کشانده دامان را
گر تعلل کشیده دامان بود

لاجرم پیش همتش بوفیق
گوی آسا اسیر چوگان بود

سود دکان معرفت انباشت
داد تاوان هرچه خسران بود

اندرین امتحان سعی و عمل
فلکش کودك دبستان بود

شرح حالی ز رود کی بوشت
کش تصور و رای امکان بود

کرد اشعار رود کی بکمك
به قیاسی که عقل میزان بود

همه را با دلیل و برهان لیک

بی نیاز از دلیل و برهان بود

رود کی را دوباره جان بخشید

که از او دردها بدرمان بود

آفرین خامهٔ (هاتفی) را

که به تضمینش آب حیوان بود

این سعادت نبود ایران را

گر به بخت (سعید) ایران بود

رهی از همت «ترقی» نیز

که به گنج سخن نگهبان بود

بست پیمان بطبع آب آثار

که بطبعش درست پیمان بود

❀❀❀

کار بخت بکام با رنجی

سخت در احتیاط و بحران بود

هر چه مستوفین بوساندی

فی المثل همچو نص قرآن بود

اں هىرور ادٮ ما ساد
رں هىر وصد دىگرٮ آں ٮود
که ىماىد ساىرں کاں کار
ٮا همه مسلاىيں آسان ٮود

خيمهٔ خيام

محمل اں اسٮ کىج حانهٔ حىام
سادی وی ىں کىىد مجلسىاں حام
وصں ٮهاىم سوده لاٮں و اىك
آمده ام در ىىاه حىمهٔ حىام
محىٮ ايام را علاج ىمساى اسٮ
مسٮ ىواىد رهد ر محىٮ ايام
هسای مں ٮوده صرف عسرٮ ومىای
اں ىده آغار ىاحه اىىد ورحام
طاں رىرك كجا رود كه دراں كسٮ
هسٮ ىی داىهٔ ىهر قدمی دام
صىح سود سام و سام مں سود صىح
ور سود صىح صىح ىىره ىراز سام

عصهٔ ىدـگم چه ميحورى كه دراس ملك
ىام ىود كم ر سـاك و ىسـگك ىه اربام

لى ساىى ىاىسـ ميل من ىسموماں
تاح ار آں سد ىدسـ حوىسىم كام

تا كه كسم اىىحار كم كم ورىيروى
وارهم ار رىد گى رسـ سرا ىحام

ىدك ىر ىحم ر وصع كسد گردوں
سحں اسارم ىدسـ محں ايـام

رور كـكىد ىر دام ىرا كم عصه
شں سرم آورد ىهـاحم آلام

صورں آدم ىحسم من همه دىواسں
صحىں مردم ىگوس من همه دسىام

تاحر عسقم من ـــ و ماعم محں
كاور دهرم من و گىاهم اسلام

رىده كىم من روان حامعه ازسعر
ىر درم اس تار حهل و ىردهٔ اوهام

حیف که فکرم همی ناسد راحت
حیف که قلبم دمی نگیرد آرام
آهوی عشرت کند مدام رمن رم
بوسن بحرم من دمی نشود رام
در طلب مختصر معاشم دائم
درغم و در زحمت و تلاشم مادام
باهمه جان کندن و بلاش ومصابت
بار ندارم گهی بهار و گهی شام
مانندم هر شب خیال نرة بلو را
لیك ندیك هوس نرم طمع خام
دست نباشد به تیحم هیچکسم ند
دست خیالی نرم نرلف دلا رام
کهنهٔ پارهٔ حصیر و ناشهٔ در ها
قالی کرمانم است و آینهٔ شام
زندگی آخر نرسد سد آخر
زندگی ماه بهمن من ناکام

با بز راتو ورو روم به گل ولای

صبحگهان چون بهم رحابه برون گام

گام د گر می برفاه رو بدو ربرد

بر سر من بر فروب برف در وبام

گاه درآنحال مرگ نام جسایید

ار بعه ام وامحواه در طلب وام

مسکه درآنحال راه حابه کنم گم

مچنم ارهول جان بمسجد وحمام

اسکه مراح است اسکن ار بدطالع

ربده بگورم بدست دهر جو بهرام

با همهٔ ناسسم همت عالی است

همت ما بین که دام ما سده مادام

مدح کس ار بهر ررد گسم و گعام

عاقل ار انعام کی طلب کند انعام

ساعر ومدح کسان گربده باسد

مدح کسان است جر برساس اصنام

جام بگیرم ز دست ماه دلفروز
جان بفشانم بپای سرو گلندام

قصیدهٔ ذوق با حضور جمعی از دوستان در دولتمنزل حضرت آقای آقامیرزا محمدعلی مدیر محترم کتابخانه خیام ناشر همین اوراق پریشان که همواره شرمندهٔ مراحم ایشان هستم مرتجلا سروده شده است

آینه

افتد اگر ز روی تو عکسی در آینه
آتش بجان آینه افتد هر آینه

خواهی اگر در آینه بینی جمال خویش
خورشید عکس روی تو وخاور آینه

خورشید و ماه آینه دار جمال تست
هر روز و شب گروه چو خدمتگر آینه

هر شب باحترام نگاه تو آسمان
از مه چراغ دارد و از اختر آینه

بر روی همچو آینه دیدند ابروت
مانا هلال ماه صفر را بر آینه

رخسار تابناک تو از قطره های خوی
ز نور چنان گرفته که از گوهر آینه

ای آفتاب آینه گر پیش رخ نهی
چشم از نگاه خیره بماند در آینه

ایمن در آینه تو نگاهی نمیکنی
پوشنده گرد و خاک ز با تاس آینه

در خواب هم جمال تو گویند ای پری
هرگز ز بخت خود نکند باور آینه

آخر ز حسن خویش بودی خبر ترا
در دست از چه داشتی ای بت گر آینه

پس این همه کرشمه و ناز و عتاب را
آموخت با هوای تو سیمابر آینه

جذابست ز آه که تو اش بست از نی
نگذشته به پیش رخ نه ای دلبر آینه

چون جام جم عروس بدار از چه مانده است
گویند یادگار ز اسکندر آینه

کرده است زنده نام خود اندر فسانه‌ها
کشته است مار فتنه را افسونگر آینه

نگذار من ز آینه نالم که سوی من
ننمود هیچ غیر رخی منکر آینه

هرچند لابه کردم و پیشش گریستم
با من وفا نکرد جفا گستر آینه

خود روی زشت آینه هیچم نشان نداد
گفتم بچشم خویش دگر منگر آینه

با این همه نیامده ام اعتراض نیست
جز راستی چه کرده گنه آخر آینه

گر عیب من نه این من آورده ای حجاب
چون خواهمی میسر و بر دل در آینه

آن سنگ‌تران ز گرد در گردش خطاب
کاسرار کس نبرد بکس دیگر آینه

تا عیب من نهان من از ما نه کند
غدای چه دارد از شودم همسر آینه

آئینه جلوگاه جمال حقیقت است
بر شاهراه صدق و صفا رهبر آینه

با آنکه در لطافت طبعش خلاف نیست
گه خیر مینماید و گاهی شر آینه

هر کس چنانکه هست در او جلوه میکند
مسلم نمیشناسد از کافر آینه

تا خوب و بد نشان بدهد خیره تابد
در بستر ریاضت خاکسار آینه

حقا که نام آینه توان بدو نهاد
گر خوب و زشت را شود مظهر آینه

روشن ضمیر و ساده ویکروی و پاکدل
یکرنگ و راستگو و صفا پرور آینه

تا روز و شب رقیب خود از ماه و آفتاب
خوش میکشد بر رخ نگه دیگر آینه

پر باد خاك پاك وطن از گل و سمن
آفاق و انفسش همه سرتاسر آینه

[**بهجت**] بروی نامه پرا کند هس چند
چون مشت گوهری که فشانی بر آسه

قصیدهٔ فوق در موقعیکه قصیدهٔ بردهٔ آیده از آقای وثوق الدوله در مجلهٔ ارمغان مسابقه گذارده شده بود سروده شده و درهمان مجله طبع گردید و بطوریکه در مقطع قصیده دیده میشود در آن اوقات (بهجت) تخلص میکردم

بت لشگری

وصل تو چون شد که مرا شد نصیب
ای همه در عشق تو با من رقیب
صاحب منصب توئی و در نظام
نیست بکس از همه منصب نصیب
مهر و مهت بوسه زند در رکاب
چون به من سای نهی بر رکیب
چون تو عروسانه سوی رزم رزی
از تو بری خانهٔ زین راست زیب
زلف چلیپائی اوسان شرح
ای شرح آئینهٔ حکت صلیب

دست مں و رلف تـو ؟ نسئى عحـاں

ںحں مں و وصل تـو امـر عحیب

سحه ںحوں دل عـاشق حصـاں

ریحه کـى سـاروى کـف الحصں

تىع دو اںروى ںـو لسـگر سکں

ںر گس حـادوى ںو عا ںد فر ںں

فوح عمت حمله حـو آرد همى

ںهں کند کىور حاں ار ؟ ںهں

سکۀ ںصـر ں چـو ںـامں رسد

ںصیر مں الله و فـتـح فـر ںں

مں سد لا مهمـاں مهى کـو ںمهر

حوا سه کـامسں ںوارد عرںں

دا ںسم ار هحـر گـل روى ںو

ںـالۀ دور ار چمں عںدلىں

داده ںر رلں ںو ںـا مں قرار

ںـا ںود دںگرم ار دل سکںں

کی دهمش گوش هول و حطاب
گر بحر ار مدح ىو حواىد حطاب
سکر که وصل ىو مرا دست داد
ىزم ادب اسب و وصال حبيب

مدينهٔ عشق

برداسد ار رح تماشاىاں ىقاىها
ماىاں ىىدىد در دل ىس آفتاىها

ار حسم اىطلاى و مژگاں حبحرى
اىگىختىد ار همه سو اىطلاىها

چسماں دمه حواب حمار ىمام مسب
ار چسمها اسحر رىودىد حواىها

ا افکىد خاطر حمعى ىه ىيچ و تاب
افکىدىد در ىرىس ىر راه تاىها

ار ىار طرههاى دلاوىر سر چىك
ماىىده اىهر گردىں حاىها طىاىها

حسماں داسىاه و سوىكر سوح مسب
دارىد گوسهٔ و هراراں حراىا

در ااع حاد عارصنان گـىدمان حال
ار حوں دل کـسد رواں آسـاا ىها

در روی کعبه آب آںاں سرم اسں
دىدم عمان مدىنة عسو اسـ و ىاىها

ار ىب سعر دلـکش وار آب سعر ىعر
آ کـىدہ ىود محفل ار آب و ىاىها

اںں صفحه وصل کوچکی اربابعشق ىاىىد
اـساىد در اسـحدىب ىو سىں کـاا ىها

ىال مگىس کحا و ىلىد آسااں عسو
آںحا کـه ىر ردں ىتواىد عقاىها

آو ح که در کىاب ساں ىاب مهرىاىست
مردم ر سحساىی اىں ىی کىاىها

حورسىدساں کـىىد ىهاں رح رعاسقاں
حـىماں عاسعاں همه گرىاں سحاىها

حـسـاررراىهها کـه گل وسرواںحمں
ورىی ىـه ااىلاں ىدهىد ار عراىها

عاشق هر آنچه در که فروش کند یار

افزون کند بار و جفا و عتابها

عشق مجاز پرتو عشق حقیقت است

اندر ره سلوک ، سازکن و اضطرابها

آری بخلد زار حقیقت دریچه است

باز از رخ مجاز بدان التهابها

هر عاشقی که نعمت اقلیم سرمدی است

افزود از حیات جهانم عذابها

سرتاسر جهان سرآبی پدید نیست

هشدار تا ترا نفریبد سرابها

گردنده آسیای فلك خاك کرده است

در زیر سنگ حادثه افراسیابها

مسافرت شاعرانه

کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا

از این حدیث بخوانند بی وفائی دنیا

زمانه مدفن خسرو کند ز حجلهٔ شیرین

جهان عروس سکندر شود بماتم دارا

زمانه تربت لیلی کند ز دیدهٔ مجنون

سپهر دامن یوسف درد بدست زلیخا

سپهر سنگ بجمشید زد چنانکه بجامش

زمانه تیشه بفرهاد زد چنانکه به خارا

تو سر بپای فرومایگان نهی و ندانی

که خود بکلهٔ جمشید و داریوش نهی پا

شکست طاق مداین گسست طرهٔ ایوان

بجز کاخ فلک فر نماند قصر فلک سا

نه گنج ماند ز خسرو نه تخت ماند ز جمشید

نه قصر ماند ز شیرین نه طاق ماند ز کسرا

ىس ىقصر سلاطس كه واحه ردة كو كو
سو ر ىسام مداں كه ںوم ىر كشد آوا
چو حاش مں گں سير دچه مسحدی چه كىشای
چو سىل حادثه حىرد چه كعبه و چه كليسا
ىعالمی كه تقاضای حیں ار او سوان كرد
ىشر چرا ىكىد عمر شر و ڡىىه تقاضا
چه شورها كه ىما ىگىرد ار فريق ىدآئين
چه ڡىىه ها كه ىحىرد ار اں گروه ددآسا
ىدانم اصل ڡاں اں دو لفظ دين ووطن چيست
كزين دو اىنهمه آسوب و ڡىىه راىد وعوعا
وطں كجاست فروهل ڡساىٔه (وطں مں)
ىكىست كىش رها كں حدىث (مسلم و ىرسا)
جهان مراست وطں مذهب ٠ں است حقيقت
جه كافر و جه مسلمان جه اسيا جه اروپا
ىگىر ساقی گلرخ ىكف چو لاله پياله
ىباد شاهد ىسارىں ىكام عاشق شىدا

توماه محفل عشقی و شمع انجمن افروز
تو شمع خلوت انسی و ماه انجمن آرا
شادی دل غمگین بیار جام صبوحی
بخاطر من مسکین نگر ساغر صهبا
فرو چکان بگلوی من از دهان صراحی
از آن شراب که خود مرده را نماید احیا
از آن شراب که خود ذره را نماید خورشید
از آن شراب که هر قطره را سازد دریا
از آن شراب که باتو کند عجوزهٔ فرتوت
از آن شراب که خود پیر را نماید برنا
رقیق و دلکش و صافی مثال چشمهٔ حیوان
دقیق و ساده و روشن مثال فکرت دانا
لطیف و سخته و دلکش خجسته و غمسکن و خوش
رقیق و صافی و نعش دقیق و روشن و غرا
ز تاب علت سودا ببین بچهرهٔ اصفر
برغم طارم اخضر بیار بادهٔ حمرا

ز سور حدئهٔ سوق و زتاب آتش حرمان

مراست دل‌همه سور ومراست سرهمه‌سودا

هوای سوحاسم هست ساقیا کرمی کن

از آن مام که نکی آتشم زند اسرابا

ازآن مسم که ورو زد بچهره آتش زرستت

از آن میم که سورد ساته سعلهٔ سسا

از آن مسم که زند حوس با ترانهٔ بوحید

هو العفور سراسد سام ا ز د کتا

از آن میم که بوارد سرود سبع مثانی

از آنمسم که سراند حدیث علم الا سما

از آن مسم که بود رهمون دوات حاوند

از آن میم که سود رهنمای عروه وثقا

ازآن میم که ساموزدم رموز بهی

از آن مسم که بیاندوزدم کسور حفا

کنونکه حمه‌صحرا زد است لسگر نورور

کنونکه باز سرما کسیده رحمت سرما

کنون که لاله نهاده است رخ بدامن هامون
کنون که سبزه بسوده است سر بسدهٔ صحرا
کنون که سرو بر افراخته است رایت کاوه
کنون که لاله بر افروخته است آتش موسا
کنون که شاخه دوید است همچو اشکم مریم
کنون که غنچه شکفته است همچو طلعت عیسا
کنون که چشمه بجوشید همچو دیدهٔ مجنون
کنون که بید بر آشفت همچو طرهٔ لیلا
کنون که ابر بگرید مثال دیدهٔ وامق
کنون که لاله بخندد بسان چهرهٔ عذرا
کنون که باد صبا بر کشید سرود نوآئین
کنون که مرغ چمن بر کشید نالهٔ شیوا
تو ای مطرب سرمست چنگ زن ار چنگ
بزن که قامت من چنگ شد ز محنت دنیا
فدای ساعد سیمت فدای پنجهٔ سازت
فدای عارض نسرین فدای نرگس شهلا

بیاد حجلهٔ شیرین و بزم دلکش خسرو
بوای باربدی ساز کن ز چنگ نکیسا

تو نیز ساقی گلچهره می بریز بساغر
بده که سیل غمم پای صبر میبرد ازجا

بپای خیز و بر افراز قد و چهره برافروز
فدای این قد رعنا فدای آن رخ زیبا

بگیر جام و فروز در آستین خم می
چو دست چون کف موسی است تا ره کن ید بیضا

فدای چشم تو ساقی بیار ساغر می دهی!
فدای دست تو مطرب بکوب بر بط و دف ها!

زنیم دست و بکوبیم پای و از سر مستی
صوت و هلهله بالا رویم تا به ثریا

بهم زنیم کهن دام گرگ این فلك پیر
غریو ساز زنیم از فراز عالم بالا

چو پیل مست بپاشیم طاق طارم نیلی
چو شیر بر شکافیم سقف گنبد مینا

ریم چنگ و بدریم عقد خوشهٔ پروین
کشیم تیغ و سریم بند ترکش حورا

ریم دامن این خیمه را فراز و ببینیم
چه هاست در پس این پردهٔ سیاه غم افزا

از این طلسم طبیعت کنیم حل مسائل
ز راز مبهم خلقت کنیم کشف معما

کشیم رخت فراتر بطرف گلشن فردوس
زنیم بال و پر اندر فضای حسن اعلا

بروی سبزهٔ باغ ارم کنیم نشامن
فرشتگان بجلال ستر کنند تماشا

چه سبزه چهره بشوئیم از آب چشمهٔ کوثر
چه سبزه صبحه زنیم از فراز شاخهٔ طوبا

ز سرو قامت حورا و جعد طرهٔ مشکین
قیاس نخل بهشتی کنیم و خوشهٔ خرما

چو طائران بهشتی ز شوق خال لب حور
خوریم دانهٔ عشرت بیاد آدم و حوا

لرىر ساىهٔ طوىا توان ساعرى آسود
ىياد ساىـهٔ ممدود طره هـاى چليپا
ساى چشمهٔ کوثر رىىم حامهٔ عشرت
ر دسـ ساقى رصوان کشىم ساعر مىا
کتىم ساعر و در ىر کتىم شاهد حورى
کـىيم مسى و عـارت کـىم حت مأوا
ىر ىم دسـ تحطى ىـار طرهٔ علمان
رىم جىگ تطاول ىعىد گردن حـورا
ىحوس و عاعله طاهر کـىم ىىور قيامـ
اىىور و عر ىده ىر پا کـىم محىىر کىرا
صلا ىمد کـه اهىـ حداى روف ىعارت
حىر ىرىد کـه حوان ىعيم رفـ ىه ىعما
ار اىں مساقرت ساعرانه ىار ىـگردىم
مگر حداى . حهان را کـىد ىکام دل ما
مگر ر پرىىل آسمان ىـه ىعىهٔ گياى
صدور ىـابد امر مىيـع لارم الاحرا

ز کار گاه تمدن بلند گار حجه کن
ز دست وحشی اگرمست وچك بحیرد و بابا

من ار مشاهدهٔ حال این جهان پر آشوب
شوم بحالتی آشفته بر ر طرهٔ ترسا

خورم تأسف عمر عزیز رونه که بارب
چگونه بودمی آخر بدین سکسجه شکسا

بخود بگویم کای شاهبار سدره نشین
چنین قفس نه سزاوار چون توئی بوداصلا

عنان دوباره به پیچم بسوی عالم علوی
فشانده مست ازاین وار گونه بودهٔ غبرا

کشیم دامن بر چیده ار تعلق آفاق
بهاف وحدت و در سر هوای عزت عنقا

کشیده بای تنرا بچشم از سر گاهی
طرف دامن رضوان زنم دست بولا

بپای حلد بچشم بساط عیش مجاهد
بجه حادی که ز لبرحلدش باشد بروا

کسیم سار ںعول و عرل ترانۂ سارں
چو ںاںلاں عرلحواں و طوطیاں شکر حا

ںثار طبع کهرںار و کلك مشکٔ وںثاںم
ںطرۂ حور وںثاںد شار عںر سارا

ںر شحۂ قلمی لعںاں سام ںدا گوس
کسد ںسحۂ سعرم سواد دںدۂ ںیا

دگر سرمں و حاك درںهسٮ که آںحااسٮ
حر ںںو سادہ مهںا و حام و ںادہ مهںٮ

ساط عیش اںد را فرشںگاں سمں موی
ںهر کںار ںگسردہ حواں مں و سلوا

حه عسرںی اسٮ ورا چرح فارع ار دو حهاںم
ںه ںاد گوشۂ دںیا ںه وکر ںوسۂ عںا

ںه حوف مرگ در آںحاںه ترس داںو حواری
ںه بیم شام عرںاں ںه وکر رور مںادا

دگر ںه مںت دوںاں کسم ںه رحمٮ ںاداں
دگر ںه گردں ںا کس کںم ںه کوسس سحا

دگر به بخت سیاهی کند به موی سپیدی

به روز روز قیامت شود به شب شب یلدا

دگر به جور اعالی برم به رنج أعادی

دگر به سنگ احبا شوم به سخرهٔ اعدا

دگر به دهر حسودی کند به طبع حسودی

دگر به بخت عناد آورد به چرخ معادا

بدانا که جوانی بباد رفت، بدانمت

دریغ عمر عزیزم بباد گشت، دریغا

چه روزها شب آورده ام بخاطر درهم

چه شامها که سحر کرده ام بدیدهٔ دروا

چه عمرها که کشیدم بکسب فضل و فنون رنج

چه سالها که گزیدم بکنج مدرسه مأوا

بزلف یار که سودی نداد شرح مطول

بجان دوست که کاری نکرد منطق گویا

به صرفهٔ نمی از صرف شد به نحوهٔ از نحو

نتیجهٔ به ز صغرا گرفتم و به ز کبرا

رمانه شعر و ادب را نمی خرد سعیری
ولیك بی ادبان ورق سوده اند به شعرا
ساوه نیست که تو کم به ترك صحبت من گفت
بحره نیست که سروم کشید از سر من پا
چو دید کاسه ام ارمی تهی و کیسه ام از زر
چو تحت چهره نهان ساخت ارمن آن بت رعنا
چه آهوانه دویدی الا ای آهوی وحشی
غزال وار رمیدی الا رمیده غزالا
بپرسی ای بت شنگول حال شاعر غمگین
چه دانی ای مه نیمهر درد عاشق رسوا
الا که تا بفلك هست جایگاه مه و مهر
هلا که تا شب و روز آمد از بادل ایدها
الا که تا غم آمده است و باد گذشته
هلا که تا بی امروز هست نوبت فردا
همارده رایت ایران بلند باد و ارومند
همارده بازوی سلطان طویل باد و توانا

گرم بداوری ار چرح سفله داد ستاند
چو شهریار روم سر کسم قصیدهٔ عرا

خماسی

لباس وُطنی

ای تن تو به جامهٔ وطن ناری به
درجامهٔ خویش نار و طنازی به

بیگانه برای تو کفن میدوزد
هشدار که حرمت وطن مسوزد

تا زنده قبای خویشتن سازی به

این طرز شعر در مقابل رباعی از مخترعات ومقترحات حضرت آقای امیراست که برای اولین دفعه **خماسی** ایشان باسلوب و موضوع فوق در شمارهٔ [٥ - ٦] سال هشتم مجلهٔ ارمغان درج و مسابقه گذارده شده بود خماسی فوق نیز در استقبال آنست .

مطبعه ـ بهجت